

قباد و قمری



اثری متفاوت از کامران فرزات



اثری متفاوت از کامرات فرزات

مقدمه نویسنده

" فلک جز عشق محرابی ندارد جهان جز خاک عشق آبی ندارد "

خمسه / خسرو و شیرین - نظامی

سرائیدن این عشق نامه را حوالی سی سال پیش آغاز کردم و ابیات آن در سرویس مینی بوس مسیر رفت و برگشت از خانه تا محل کار متبلور شده اند که ماحصل شش سال معاشقه ی لیلی و مجنون درونی من هستند.

این گمگشته ی دیر و دور در آغاز فقط یک منظومه بود اما، در تدوین بعدی تصمیم گرفتم تا نثری هم پار با اشعارش را هم گام لحظه های موزون آن نمایم تا شاهد ابیات در میان متنی هم تراز با آن، جاری زلال اندیشه ی خوانندگان گردد، باشد که افسون دقایق فریبای آن، تلوئی دیگر بر جامه ی سطوران از پی هم بخشد.

اینکه بیش از دو هزار قطعه رباعی مکتوب سروده باشی، برای هر شاعری، اسباب فخر و مسرت در میان نویسندگان است اما برای من که جز به جهت برقراری ارتباط با مخاطبان خاص، شاعران برجسته و نویسندگان مطرح، آن ها را نقل محافل مجازی و مجالس شعرخوانی نمی‌کردم، در حکم وصیت نامه ای بود که حتی میل بازخوانی آن ها را حتی پس از رخت بربستنم از این خلوت خاکی نداشتم، تا روزی که شب هنگامش را حضوری جوان دل و نیک سیرت چون سپیده دمان برایم نور آذین کرد از ستارگان امید و شوق جوانی نهفته در من کهن سالی که هرگز به دنبال شهرت و نام نیک نبودم و حوصله ی هیاهو و جنجال های پس از انتشار هر کتاب و یا مجموعه ی آثار را نیز نداشتم، امان از گذر عمر و کهن سالی، که هر شوقی را از من گرفته بود و خمود پیری بر تار و پودم تنیده بود.

شب هنگام بود، شاعری جوان از فرسنگ ها دور که از سال های دور با من تماس گرفت و صدایی پشت تلفن، باب آشنائی گشود و به هر حیلتي تا صبح آن شب، آرام پیری از قرار دلم ربود و مرا مجاب کرد تا این همه اشعار و کتاب های خفته در سکوت

را برای نسل های بعد هم که شده، به یادگار بگذارم و تسلیم منویات مشویش خویش نگردم و آنها را مقهور گذشته ی خود نسازم.

بحث هایی طولانی پس از آن شب داشتیم و عاقبت برای اینکه او را از سر خود وا کرده باشم، با موافقتی مشروط یکی از دست نوشته هایم را به او دادم تا دست ویراستی بر آن کشیده و برای چاپ آماده کند. سعی کردم آسان ترین کتابم را انتخاب کنم: قباد و قمری. اما این انتخاب سخت ترین کتاب من از نظر ویرایش متن شعری بود، شاید برای اینکه راست کارش را بگیرد و سختی آن، او را از راه به در کند و من دوباره در غار تنهایی خویش مشغول خودگردانی روزمرگی های دهه ی هفتادم زندگی خود باشم اما رقیب مرعوب و مغلوب نشد و با روزی چند ساعت، برای چند سال و هرشب بدون وقفه کار را به پایان رسانید؛ کلمه به کلمه ی این کتاب بررسی و ویراستاری شد، گاهی دو ساعت بر سر تعویض یک واژه در متن شعری یا بخش نثر آن بحث می شد که بعضی وقت ها کار به مشاجره و حتی اوقات تلخی هم می کشید اما در نهایت، ققنوس قباد و قمری از خاکستر سالها رکود و رخوت بیرون آمد!

این شاعر و نویسنده ی جوان که خود آثارِ سر به مهر زیادی دارد، پس از ویرایش نهائی این کتاب، مرا وادار کرد تا کتاب های دیگری که آنها هم مشمول گذر زمان و عوارض حاصل از آن شده بودند را از نو بازخوانی کنم و با او به ویرایش نهائی برسانم تا پس از کتاب قباد و قمری یکی از پی دیگری به عرصه ی مطالعه ی عمومی معرفی شوند، باشد که پلی میان نسل های آینده و من به یادگار ماند.

کامران فرزانه _ به سال یکهزار و سیصد و نود و نه شمسی

مقدمه ویراستار

" چنان خشکسالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق "

بوستان سعدی - باب اول

و در میانه ی عصری چنین متمدن چنان دور شده ایم از محبت های حقیقی و لطافت های صمیمی که داستانی چون " قباد و قمری " حکایتی کهن جلوه می نماید، هرچند نه آنچنان دور است تاریخ این دو عاشق و معشوق، و نه دیر است برای آنهایی چون شما که هنوز به دنبال روایتی نو از رسمی کهن بنام " عشق " هستید

تلاقی نظم و نثر ظریف و موزون برای خوانندگان این اثر، نظمی شیوا در بیان احساسات فردی شاعر و ویراستار این داستان برگرفته از کهن الگوی عشق و عاشقی را در پی دارد، از این روی سوار بر بال خیال، با خیل آرزوهای دیرین و شیرین، قدم در راه نقالی این راوی شگر سخن قباد و قمری میگذاریم، باشد که حلاوت انبساط خاطری ماندگار بر لوح ضمیر خوانندگان این اثر بنگاریم .

سجاد حیدری

بزودی منتشر خواهد شد

- 1- روح سرگردان (مجموعه ی اشعار)
- 2- کتابیون (داستان منظوم)
- 3- کوروش آسوده ن خواب (مجموعه ی اشعار)
- 4- دوازده خان عرفان (مجموعه ی اشعار)
- 5- الفبای حیات (مجموعه ی اشعار)
- 6- مرا نکش مادر (داستان)
- 7- بر سر گور خودم (داستان)
- 8- غزلیات (600 غزل)
- 9- رباعیات (2000 رباعی)
- 10- کاریکامراناتور
- 11- جیغ بنفش (اشعار دهه های 40 و 50)
- 12- قرن آویزان (اشعار دهه های 40 و 50)
- 13- بوی احساس رنگ (مجموعه ی اشعار)
- 14- ناب (اشعار ماوراء طبیعه)
- 16- رنگارنگ
- 17- بوی رنگ احساس
- 18- مادر
- و.....

تمام این اشعار و نوشته ها بصورت رایگان در اختیار عموم خواهند بود با دو خواهش:

اول: اگر هر کتابی را ارزنده یافتید لطفا آن را به 10 نفر معرفی بفرمائید
دوم: بعلت دوری از وطن و نداشتن ویراستار لطفا شما هرگونه اشتباهی را یافتید به من اطلاع دهید. متشکرم

قباد و قمری

وقتی که خودش را به قصد خودکشی از ارتفاع 3000 متری کوه به پایین پرت کرد در زیر پایش سنگ ها ریز می نمودند ولی در افکارش صخره های سترگِ خاره هرچه خشن تر می جوشیدند. گوئی زمان از کار افتاده بود، نوعی بی وزنی مبهم که او را به پائین می کشید در وجودش حس میکرد. باد صورتش را چنگ میزد اما سختی های روزگار، آن آفتاب سوزان صحرا و سوز سرماهای کوهستانی به حدی صورتش را نواخته بودند که پوست صورتش را همانند کف دستانش زبر و خشن شده بود و مانع از تاثیری خاص در چهره اش میشد، اندک چروکی هم در گوشه ی چشمانش سختی روزگار را بهتر نشان میداد. گوئی هنوز در درونش آغاز تلاشی بی فرجام به انجام نرسیده و حتی مرگ نیز پایانی بی بدیل برای آن همه درد بی درمانش نخواهد بود.

اما آن هنگام که تن خسته ی خود را به آن ارتفاع هولناک به زیر افکند اعتمادی از سر یقین به خودکشی کرده بود، بیش از بیست و پنج سال سن نداشت، هنوز اندکی از مسیر رهائی خود را سقوط نکرده بود که گذشته بصورت تمام قد در ذهنش زنده شد. چشمانش را بست به امید اینکه از آن همه زجر کشنده رها شود اما ناگهان تمام خاطرات به او هجوم آوردند

فغان و ناله و فریاد و فریاد
هزاران لعن بر چرخ نگون باد
هر آن دل دیده ای گردیده آباد
به یغما رفته در امواج یک باد

خدایا جمله ی عالم یالاندی
تمام قصه ی عالم یالاندی
نوای خنده ی عالم یالاندی
صدای گریه ی عالم یالاندی

جهان هیچ و جهان هیچ و جهان هیچ
دو صد قفل و دو صد غل با دو صد پیچ
تمامش دخمه ای از هیچ در هیچ
کلافی گم شده در پیچ و وا پیچ

فلک هیچ و جهان هیچ و بشر هیچ
بساط کار دنیا پیچ در پیچ
چو دنیا هیچ و عقبا هیچ و ما هیچ
به کار هیچمان پیچی است در هیچ

تا چشم کار می کرد زیر پایش خالی بود، صخره های ناهموار یکی پس از دیگری از مقابل
چشمان او می گذشتند. کسانی که حتی یکبار در عمر خود تا پای مرگ رفته اند، خوب
می دانند که در آن لحظه زمان چه شعبده ای با افکار آدمی به راه می اندازد که گاهی یک
ثانیه به اندازه ی یکسال طول می کشد.

هنوز نی در دستش بود، آن طور در دستش میفشرد که گویی پاره ی تن اوست، این نی
را از وقتی که پنج ساله بود به او داده بودند. یادگار مادرش بود، تنها زن نی لبک نواز
ده، او را هرگز ندیده بود، آخر با تولد او مادرش سر زا رفته بود و قباد در میان فرزندان

عمه ی خود کودکی خویش را سپری کرده بود. بی بی خانم را هم در هفت سالگی بدرقه سفر آخرت کرده بود و بعد از آن دیگر تقریباً نه سرپرستی داشت و نه یار و یاور. پدر از صبح به بیگاری می رفت و دیر وقت به خانه باز می گشت. کودکی او در بیشه زارهای اطراف می گذشت و تنهایی کودکانه خود را با نواختن نی سپری می کرد و به زودی نوای آن نی چنان با جان او اجین شد که نواختن، برایش از سخن گفتن آسانتر بود. انگار آن نی نه پاره ی تن، که همزاد او بود و میخواست با این کار او را نیز از این درماندگی برهاند. تا اعماق گذشته ی خود پیش رفت:

تازه نواختن نی را از عموی چوپانش یاد گرفته است و به مانند چوبی سحر آمیز به آن نگاه می کند و با لذت در آن می دمد. کودکی با چهره ی مغرور، صورتی گرد و سپید با لب های اناری و چشمانی سیاه و درشت که مثل چشمان گربه در شب می درخشند. هنوز دست چپ و راست خود را نمی شناسد که گله ای گوسفند را به صحرا می برد، هیچکس در آن اقلیم بی کار نیست؛ مخصوصاً او که یار و یاور ندارد و باید شکمش را با سعی خود سیر کند.

اولین و تنها کاری که به او یاد داده اند، همان چوپانی است. از اوان ده سالگی گله ی ارباب را برای چرا به دشت و دمن می برد. اجرت او فقط شامل سیر کردن شکمش با شیر تازه ی گوسفندان و نانی است که زن ارباب از پس مانده ی غذاهای خودشان به او می دهد و "قباد" مجبور است آن را در شیر بخواباند تا اندکی نرم شده و از گلوی پائین برود. با این همه، کودکی بسیار شاداب است. گوئی به جز این طریق، راه دیگری برای زندگی نمی شناسد. در تصورش دنیا به همان کوچکی است که او گوسفندان را به چرا می برد و البته دمیدن در نی هم تمام وجودش را به وجد می آورد. با غم و غصه هیچگونه سروکاری ندارد، دنیایی غیر از زندگی خود را نمی شناسد و آنچه هم باعث به سر آمدن روز و شب او می شود با سبکبالی و نشاط طبیعی پیرامونش آمیخته است. ذوقی کودکانه در دنبال کردن پروانه ها و درآوردن صداهای عجیب و غریب برای چراندن گوسفندان دارد و گاهی چوبدستی خودش را همچون اسبی خیالی سوار میشود و به تاخت می رود و گاهی هم از پی گله قوچ ها همانند یک اسلحه به سمت شکار نشانه می گیرد و در نبرد با اهریمنان دنیای داستان های کودکانه همان چوبدستی را شمشیری تیز و یا گریزی گران کرده و به جنگ می پردازد، گاهی کمان میکشد و گاهی خنجر میزند، با غریوی کودکانه ...

جهان شاد و جهان شاد و جهان شاد
همه دشت و دمن سرسبز و آباد
چو آهو عشوه گر در گردش باد
ز شوق کودکی سرمست و آزاد

ای کاش میشد که امتدادی ابدی بر این ایام دلنشین کشید و زندگی را اینگونه لطیف
زندگی کرد ...

قباد در سفری بی بازگشت برای اولین بار بی تفاوت می نگریست و می گریست، شاید به
این دلیل که نتوانست از پس زندگی برآید. تمام گذشته به صورت ترانه های محلی در
خاطرش می چرخیدند و در حالیکه در میان آسمان و زمین شناور بود کوه ها را مخاطب
قرار داد، گوئی که می خواهد قصه ی تلخ زندگی را برای همیشه در دل کوه و کمر به
یادگار باقی گذارد:

تمام صحن دنیا یک گذرگاه
گهی غم گاه شادی گاه و بیگاه
اگر صد چشم باشی بر قدمگاه
خدنگ آید به ناگه از کمینگاه

تکرار افکاری مشوش از گذشته ای مغموم و گنگ و درهم تنیده با زجه های نی محزون
در سیمائی مکدر و با همراهی سیلی های باد سرد و آستری از صخره های کوه رنگ و
اصوات آهنکین و گوش آشنا فکر تقلاً از سرش را ربود انگار پیش از مرگ مرده باشد، اما
پیکر در احتضارش هنوز چشمانی سیاه و نگران داشت و می شنید که :

عزیزان قصه ام را گوش دارید
به این قلب حزینم دل سپارید
چو روزی بر مزارم پا گذارید
ز غم بر خاک من اشکی ببارید

جوانی بی خبر بس ساده بودم
ز چوپان زاده ای من زاده بودم
به کوه و سبزه ها دل داده بودم
به کارم روز و شب آماده بودم

به دُورم بازیِ بخت جوان بی
خیالم از همه دنیا آمان بی
به دور از فتنه و جور زمان بی
سرم فارغ ز هر ظنّ و گمان بی

این تصاویر گنگ و مبهم اندک اندک وضوحی بی مهابا به خود میگیرند همانند آب گل
آلودی که با گذر از صحرای ماسه ای شفاف گردد و گهگاه آنقدر جان میگیرند که رنگ
از رویا باخته و قباد را به واکنش های انتزاعی وا می دارند، همانند صید به دام افتاده ای
که چاره ای جز تن سپاری به دام نداشته باشد!

به هر صبحی به توی سبزه ویلون
به دورم بز و بزغاله فراوون
دو چشم من به باد شیر پستون
به دور از فتنه ی هر نامسلمون

کنارم عطر گل های شقایق
بهارم خرّم و مستِ دقایق
گل و سوسن برای من علایق
به دور از بیش و کم های سلایق

نگاهم روی سیب سرخ خورشید
به شب چشم و دلم بر روی مهشید
دلم از عشق و مستی گرم امید
دو دستم شاگرد این لطف توحید

به بوم و بر همه گل های رنگی
نشیمنگاه من احجام سنگی
ز بزها پر شده آوای زنگی
به دور از بازی هر نام و ننگی

سپیده چلچراغ و ماه و شمعم
ز آغوزهای تازه قوت و بلعم
به گوشم بلبلان آوای سمعم
خیالات جوانی کشت و زرعم

در آن گلزار باغ آشنائی
حدیث بلبلان و خوش نوائی
من و یک نی به آوازی خدائی
ز هر رنج و بدی روحم رهائی

به هر جا قمریانِ پا حنائی
خروسان قشنگ نوک طلائی
به آهنگ بلند خوش نوائی
همه الحانِ زیبای سمائی

به کوهستان صدای آبشاران
به پای چشمه آواز هزاران
به دشت سبز وحشی لاله زاران
ز چشمه آبِ گر بر جویباران

درون لاله زاران چشم آهو
کمند زلف افراها چو گیسو
عسل ها در میان جام کندو
به هرجا بنگری رنگین و جادو

ز مُشکِ خون لاله در بهارون
همه مخمل کنارسبزه زارون
بلور نقره ها در جویبارون
طلا روی تن مستِ درختون

کمند گیسوان شاخسارون
زده چتر طلائی در بهارون
صدای قهقهه از کبک رقصون
خبر داده ز گرمای تابستون

به روی غنچه ها شبنم فروزان
صدای پای یکریز گرازان
ز باد مشرقی بیدان چه لرزان
سگم عوعو کنان با چنگ و دندان

توالی خاطرات شیرین، در گذر از فصل های رنگین کودکی و نوجوانی او را آهسته آهسته در کوچه باغ های پر تلالو گذشته ای نه چندان دور به گردش وا میدارد و هر از گاه سر از باغ همسایگان و خانه های دور و نزدیک در می آورد و گاه خود را در میان تلاش برای رهایی سگ خود از دعوای سایر سگ های گله می یابد. نان داغی از سبد نانوی ده به رسم کودکی می رباید و از ته جوالی که به دوش دارد باقیمانده ی پنیر خشک را به زیر دندان مزه مزه میکند و گاه همان نان خشک خیس خورده در شیر را با آب و تاب ملچ ملوچ کنان میخورد و سر به بالین دشت و دمن می سپارد و خسته از آفتاب سوزان صحرا دست به دامن گله جائی می شود که سایه ی ابری کوچک هرچند متحرک روی سرش می چرخد. خواب سبکش را بزغاله های شرور بهم میزنند و پارس سگ باوفایش نیز هشدار نابهنگام از حضور به یکباره ی روباه یا شغالی در دور دست را اعلام میکند؛ هر چند، گاه و بیگاه هم گرگ هایی دست به شبیخون می زنند و به ناچار باید تن به زوال بره ای بازیگوش داد که از مادر دور افتاده است اما بهرحال این پیمایش زندگی آنقدرها هم سخت و خشن نمیباشد!

درختان سایه گستر در گلستون صدای گرگ گشنه در بیابون تن بزغاله ها از فتنه لرزون ولی سگ منتظر با چنگ و دندون

از هم نشینان همیشگی قباد سگ های گله اند که غالباً با آن ها ارتباط عاطفی دارد و گاهی با بعضی از آن ها حرف می زند؛ خطاب و عتاب میکند، گاهی هم بساط قهر و آشتی میانشان براه است. اغراق نیست اگر گفته شود که بسیاری از زیبایی های اخلاق خویش را از آنها به عاریت گرفته است، چرا که همانند آنها بیشتر ایام را آسمان جل است و تا چشم کار میکند بسترش کوه و دشت و دمن و آموخته که به تکه نانی قانع باشد و شکرگزار هرچند بیشتر اوقات به دلیل راهپیمائی های طولانی مدت و قوت کم گرسنه است

علف ها فرش سبزه بر در و دشت دل شادان من در بزم گلگشت به توی سبزه ها در رفت و برگشت بدور از غصه ی پنج و شش و هشت

قباد هرگز موجودی را بنام مادر ندید . فقر مالی و عدم همراهی پدر در بالندگی او بی تاثیر نبود. هرگز به مکتب نرفت، حتی روزی که آمیرزای ده بالا در راه از او پرسید چرا به مکتب نمی آید؟ در پاسخ از او پرسید که : مکتب "چیست"؟! از طرفی این باعث نشده بود تا اعداد را نتواند بشمارد چون تعداد گاو و گوسفندان را محاسبه میکرد. کوچکی سن او باعث می شد که دل به بازی موش و خرگوش بسپارد و گاهی خودش همبازی این حیوانات خانگی گردد.

اندک پنیری از سر سفره برمی داشت و در جیبش قایم میکرد تا در انبار یا لای علوفه در طویله بتواند موشی را گیر بیاندازد و یا از برگ های ذرت علوفه ای و کاهو و هویج برای خرگوش های مزرعه غذا میبرد تا بتواند هرطور که شده بچه خرگوشی را گیر انداخته و بغل کند و ببوسد و مدتی را با آن بازی کند. حتی شده بود که برای آنها داستان تعریف میکرد تا بخوابند و اسم هم روی آنها می گذاشت : خال خالی، کله سفید، دم سیاه، گوش دراز و ...

به بازی موش و خرگوشی به پیشه بن دندان هرز او به ریشه هر آن بیند به ترفندی به نیشه که زیبا تر از این هرگز نمیشه

دنیای کوچک او بسیار زیباست، صدای بال پرندگان، بازی آنها بر سرشاخه های کوتاه و بلند با جیغ و داد نامفهوم رقص زیبایی را بر تن درختان ترسیم میکند که ریتم موزونی از

نسیم روح نواز کوهستان را می رقصند و او را به اوج شادی می برند. گاهی از سر ذوق لانه ی کبوتران را واری می کند بلکه شاهد تخم یا جوجه ای باشد و البته یکبار هم لانه زاغی پیدا کرده بود که چند تکه فلز براق و یک انگشتر کهربا و خورده شیشه های رنگی را در آن پنهان کرده بود و این برای قباد خردسال حکم گنجینه ای را داشت که کلیددار آن زاغی سیاه روی کاج بلند بود، هر چند بارها مورد هجوم صاحبخانه قرار گرفته بود ولی فکر اینکه آیا چیز جدیدی به گنجینه هایش اضافه شده یا نه او را همیشه مشتاق بالا رفتن از درخت کاج نگه می داشت و خودش نیز اگر تکه چیز براق و رنگی پیدا می کرد در لانه ی کلاغ می گذاشت تا آنجا که دیگر جای نشستن برای زاغ نمانده بود و زاغ لانه دومی در همان حوالی ساخته بود و به حمل و نقل اسباب اثاثیه ها مشغول می شد، قباد حتی حواسش به مار و مورچه های لای بوته ها و زیر زمین بود و تغییر فصل و تاثیرش بر فعالیت جوندگان و خزندگان را از نزدیک تعقیب میکرد.

ز شهد می ز رخسارِ گلِ ناز
پرنده روی شاخه مست آواز
فلک با چنگ دل گردیده همساز
زمانه با دلم دلگرم و دمساز

تمام جوجه اردک ها به بازی
سر لک لک کند گردن فرازی
پی قرقی دوان سگ های تازی
به تازه به رنگ پوس پیازی

وقتی طبیعت را زندگی میکنی، گوئی تمامی عناصر آن جزئی از وجودت میشود! یکپارچگی زیبایی های بکر قباد را نیز به کام شیرین خود کشیده بود تا جائی که از شاخساران و شکوفه هایشان گرفته تا زنبورهای عسل و سایر ساکنین همیشه فعال آن قباد را بسیار

متفاوت تر از بقیه روستائیان آن حوالی حس میکردند و حتی او را دوست میداشتند، هرگز ماری او را نیش نزد و حیوانی بر او حمله نکرد و در دوران چوپانی خود نیز اگر گرگی را با عوعو سگ های گله دور میکرد، ته دلش برای توله های گرگ گرسنه می سوخت ، انگار سلیمان سرزمین تنهائی خویش بود با دسته ای پرندگان و جوندگان و خزندگان و چهارپایان و احشام و غیره.

به کندو ها عسل گردیده سرشار
درختان پر گل و از غنچه پر بار
زمین آئینه ی دشت و چمنزار
شگفتا از همه اعجاز دادار

به روی توت ها ابریشم خام
پلنگ کوهساران بر سر دام
لبان خرس وحشی بر سر کام
شراب ارغوان در بستر جام

قد سروان همه چون گیسوی یار
گلابی ها به روی شاخه پر بار
کبوتر رزق خود بر روی منقار
صنوبرهای وحشی پای کوهسار

چراغ آسمان روشن ز مهتاب به عشوه ملتهب چشمان شبتاب ستاره بوسه ها در حال پرتاب دلم از شوق گل گردیده بی تاب

با به سر آمدن روز قباد آفتاب خسته را از پشت کوه بدرقه میکند و آسمان شب اندک اندک با رخت پوشیده از ستارگان و هر از گاه مهتابی سیمین وش در لوائی اطلسی با گه گذار آذرخش یا شهاب سنگی از راه میرسد و چشمان سیاه او را خیره در صور فلکی میکند که هیچ مفهومی برایش ندارند جز اشکالی که برای هر کدام داستانی متفاوت ساخته و صدای نیلَبک خویش را موسیقی متنی برای روایت حکایت آنها میکند و خیالش از گوسفندانی که آرام به خواب رفته اند آسوده است و هشیاری سگ های درشت هیکل و همیشه وفادار گله نیز اطمینان خاطرش را از این مسئله دوچندان میکند تا جائی که دل از رمه و راوی حکایات پیشین می برد و غرق در رویای ماه پیشانی سیه چشمی که چندیست آرام از قرارش ربوده میشود و در نهایت عجز از رسیدن به او روی سوی پروردگارش مینهد و راه التماس وی در پیش میگیرد

ز گل ها عطر جان پرور به بستون آلاله پرچم فصل تابستون تمام زندگی مثل گلستون سر ذرت به کاکل چون گلابتون

به دور و بر همه سرو و گل و بید
فروزان در سما رخسار خورشید
ز پشت کوه شب لبخند ناهید
درختان پر شده از عطر مهشید

گل و سیب و گلابی در بیابون
عبیر شهد به در زیر دندون
خیار گل به سر با یک نمکدون
بدن با خط جان همواره میزون

به جوشش چشمه ها در سبزه زارون
شنای سبزه ها در جویبارون
به بازی ماهیا در چشمه سارون
همه جا خرم از ناز بهارون

به صحرا بع بع بزغاله در گشت
نماز چلچله در حال گلگشت
سلام کبک زیبا در برون گشت
غروب سیب خور در آن فرو گشت

به روی مخمل سبز درختون
به روی شاخه ها بلبل غزل خون
وزغ ها توی برکه مست و رقصون
دو چشم من ز مستی شاد و مفتون

با اینکه قباد در به تصویر کشیدن گذشته نقشی ندارد اما می خواهد که حداقل آن روزهای دلنشین را یکبار دیگر زندگی کند و چنان محو آنها شده که فراموش کرده است با مرگ فاصله ی چندانی ندارد ولی زیبایی های دوران کودکی در مقابل چشمانش هنوز متبلورند. او اکنون خود را پرنده ای می بیند که برای اولین بار در آسمان رها شده است، روح او سرشار از یک حس مجهول و رویائی است و خود را در مسافرت به ابدیت جاویدان می انگارد و هنوز تصورات گوناگون وقایع گذشته به صورت ترانه در ذهن او جاری است.

به روی آسمان ابر و سپیده
غزال از ترس گرگ شب رمیده
سر شاخه ز بار و بر خمیده
که زیباتر از این ها کس ندیده

کنار چشمه ها پونه به رویش
به تندر آسمان در حال غرش
ز اوج تپه ها چشمه به جوشش
ز بار میوه ها شاخه به گرنش

ز شُرُهرای آب چشمه سارون
ز سیلاب قشنگ جویبارون
ز نور چشم آهو در بیابون
زمین و آسمان گشته غزلخون

یکی کومه برای گوسفندان
اجاق هیزمی هم گرم و سوزان
در آن سور و بساط چای دهقان
صدای قل قل آن آب جوشان

صدای قل قل کتری به جوشش
دو دست گرم دهقانان به کوشش
به صحرا پونه ها در حال رویش
مشام من عبیر و گل ز بویش

ز کوه قهوه ای خورشید تابان
زند چشمک ز پشت تک درختان
گل لاله کنار یونجه زاران
همه سُجده بر آن خورشید رخشان

خاطرات سال های کودکی همراه با سقوط به کف دره به سرعت میگذرد، کوچکی روستا، همراه با جمعیت کم آن، باعث می شود تا قباد همه را به خوبی بشناسد و در این میان چند هم بازی هم داشته باشد. در اوایل کودکی تقریباً تمام دختران و پسران هم سن و سال همبازی اش بودند، اما به مرور که سن اش بالا می رفت از تعداد همبازی های دختر کم میشد، تا جائی که کم کم به هیچ رسید! دیدار آنها توأم با یک نگاه دزدکی و طرح یک لبخند از طرف قباد و سرخ شدن صورت دختران با آن شرم روستائی بود. در این میان چشمان جادویی یک دختر همواره همراه او بود. در روستا دختران خیلی زود به خانه ی بخت می روند و در این سال های بعد از بلوغ ، قباد به تدریج متوجه کم شدن دختران زمان کودکی اش می شود. با اینکه او معمولاً به دنبال رمه هست ، اما شیطنت های جوانی باعث می شود که بیشتر دور و بر یکی از چشمه های پر آب ده پرتو بزند و دائماً با رفت و آمد دختران نوجوانی را که حالا به سن بلوغ رسیده اند را نظاره کند. گاهی سر راه دختران کوزه به دوش نی مینوازد و هدیه ای ناچیز مانند انواع نان های شیرمال و کلوچه و حلوا از آنها می ستاند و گاه به قصد، قبل از آمدن دختران به سر چشمه آب را گل میکند تا آنها را بیشتر در انتظار بگذارد و ذوق چشمی سیر از آنها ببرد و یا سگها را به جان هم می اندازد تا با بستن راه، خود را ناجی دخترانی نشان دهد که از سگ میترسند و گاه در مسیر گله، کوزه ی دخترکان جوان را به قصد یاری بر دوش میکشد، هرچند مرادش از اینهمه جوانی کردن ها قصد آزار کسی نیست ولی در نهایت به دنبال مقصودی است دل نشین که برای آن حاضر است همه کار بکند!

در این دنیای زیبای جوانی
که میزان گشته بهر زندگانی
کنار چشمه یک ابرو کمانی
چه کرده با دلم آن را ندانی

این همان دختر خوش بر و روئی است که از کودکی با قباد بزرگ شده و می توان او را زیباترین دختر دم بخت آن نواحی دانست. تا خردسال بودند، غالباً در جمع کودکان، بیشتر به همدیگر نزدیک می شدند و در کودکانه های خود گاهی نقش زن و شوهر را بازی می کردند. اما حالا دیدار آن ها توأم با اشکال بود. محیط کوچک ده اجازه ی هیچگونه ارتباط غیر حساب شده و یا عاشقانه را نمی داد اما سودای جوانی را با این حرف ها نمیشود سرد نمود و بخصوص قباد را که در این مرحله از زندگی خود و پس از طی سال های بی مادری و بی یآوری پدر در آستانه ی تجربه ی یک حس دلنشین همراه با بیم و امید بود. بی تجربگی و نداشتن یاری صمیمی که با او در این مورد مهم مشورت کند، قباد را سخت می آزد اما این خام دستی مانع از هر تلاشی حتی ناچیز برای رسیدن به مطلوبش نمیشد.

گاهی خون پرنده ای را بر لباسش میمالید تا دل دخترک را به رحم آورد و گاه از بالای درختی، میوه ای پرت میکرد تا جلب توجه او را کسب نماید و از هر راهزنی که به قصد دل دختر جوان بر سر راه او به بهانه ای کمین مینمود، سخت انتقام میگرفت تا عبرتی باشد برای سایرینی که از دهات دور و نزدیک به بیلاق و قشلاق از آن روستا گذر میکردند. حسرت از دل سایرین بلند بود و ناز پریزاد قصه ی ما همچنان روز افزون.

بلند آسا چو سرو شاخسارون
بدن همچون حریر بفت نوغون
کمر چون شاخه ی ناز درختون
که او کافر کند هر گبر و سلمون

عذارش همچو قرص ماه تابون
دو چشمش چشمه ی عشق بهارون
دهن چون غنچه ی باز درختون
بلور تن پیوش وار و رخشون

به مو ابریشم لخت گلابتون
به دور گوش او گردیده لغزون
به گردن چون بلور نقره کارون
به روی شانه در پیچش چو مستون

نوک ناخن شده رنگ حنائی
ز جنس مهرخان کبریائی
چو بت شایسته ی مدح و ثنائی
به زیبائی سزاوار خدائی

مژه تیری میان قلب محزون
دو چشمش ساغر شام غریبون
دو قوس ابروان طاق سمنگون
ز جنس دختر شاه پریون

از آنجا که محبت زمان کودکی قباد عمیق تر شده و تبدیل به یک عشق سوزان نوجوانی گشته، او به مانند هر دلدادهای سعی در آن دارد که معشوق را نسبت به خود علاقمند سازد مخصوصاً اینکه نگاه های کوتاه و دزدکی قمری نیز حکایت از تمایل متقابل عاشقانه دارد. این نگاه های نافذ پیک نامه رسانی است که بی سروصدا چنگ بر تاروپود دل هردو مینوازد، گهی شاد و گاه غمگین تا جائی که قباد را هر از گاهی از آن پسرک شوخ و شنگ به یک چهره ی مصمم ولی پر درد و خاموش بدل می سازد که تنها از سوز نوائی که در نی می دمد، می شود پی به آلام درونی او برد. هر چند این ورق سوی دیگری هم دارد که بزم سرور و شادی براه می اندازد و آن هنگام باید قباد را دید که چگونه سر

از پای نمی شناسد و زمین و زمان از دست فتنه های مسرور او به وجد می آید تا حدی که می انگاری گوسفندان گله هم به پای کوبی با او مشغول اند و برگ درختان و نسیم جاری در شاخساران نیز هم نوای با او می رقصند و در این جشن میهمان شادمانی قباد شده اند.

شدم عاشق بر آن چشمان آهو
بر آن چشمان گرم مهربان خو
به آن زیبا تبار کوی مینو
من و شیدائی و آن جعد گیسو

نگاهی و گریزی و تمنا
چو موش و گربه ای در کار رویا
به فکر سازش و پیوند دل ها
امیدم آسمان لفظم خدایا

کار از نظربازی دو دل داده می گذرد و در محیطی که هرگونه رابطه ای از نگاه چشمان کنجکاو دیگران پنهان نمی ماند، این راز اندک اندک برملا میشود و در این بین قباد با صبر و تامل منتظر است تا زمان مناسبی فرا رسد که خود از نزدیک با قمری سر صحبت را باز نماید و سفره دلش را بگشاید، به امید اینکه همه ی بیم و امیدهای گذشته را به سرانجامی شیرین گره بزند و تمامی تلخند روزگار که در فراق یک خانواده تا امروز زیسته است را به لبخندی دلنشین مبدل گرداند، وه که چه سوداهائی از پس و پیش بر هم سبقت می گیرند در این تشویش ملیح یک تصمیم که گاه خود او نیز مبهوت این همه می انگار ها و ایکاش ها و شاید و باید ها میگردد.

به کم کم چشم او هم مست گردید
نگاهش با دلم یکدست گردید
تصور در نهادم هست گردید
تم از دلخوشی سر مست گردید

به آرامی کنار وی نشستم
به کارش عهد و پیمانی ببستم
بگفتم تا زمانی زنده هستم
تمام عمر خود قمری پرستم

دیدارها آغاز و گفتگوها تجدید می شوند و عشق، روز افزون و دلدادگی بیشتر شعله می کشد. دستان مهربان و لرزان و حنا بسته ی قمری، گاه در دستان خشن قباد آرام می گیرند. دو دل داده در نهایت اختفا با یکدیگر عهد ازدواج و یکی شدن می بندند، گاهی که همدیگر را می بینند از اتفاقات گذشته و تصمیم هائی که برای آینده گرفته اند حرف به میان می آورند که گاه با مخالفت و یا توافق هر دو همراه میشود. شوق جوانی این دیدارها را رنگین و آهنگین میسازد اما ممکن است به قیمت جان قباد و یک عمر رسوائی قمری تمام شود.

قباد مثل پرنده ای در میان زمین و آسمان رها و میدانند که با مرگ فاصله ی اندکی دارد و زنده شدن خاطرات در او سرعت بیشتری میگیرند.

بدینگونه به هم عهدی ببستیم
به هم همدل شده تا زنده هستیم
دو مرغ عاشق عنقا پرستیم
بجز عشق و وفا چیزی نجستیم

این دیدارها بارها تجدید می شوند اما آداب و رسوم دهکده برای این دو دل داده چنین ارمغانی از عشق را ایجاب نمی کند ولی به هر حال دیدارهای نهانی تکرار می شوند و گاهی اوقات به معاشقه های طولانی می انجامند و در داغی دیدار فراموش می کنند در روستا هستند و هر لحظه ممکن است تمام شادی هایشان به یک تراژدی ابدی تبدیل گردد، زیرا عرف و عادت نهادینه مانع هرگونه سرکشی عاشقانه و تخطی از آن عقوبت های سنگین در پی دارد اما شور جوانی و عشق آتشین پرده ی سنگینی بر روی این عواقب احتمالی میکشد تا این هم آغوشی ها در امنیتی نسبی جریان یابند.

به گاهی پیش من دختر یواشی
کنار چشمه ای در آن حواشی
به روی لب به حال بوسه پاشی
ز او بهتر به دنیا گل نباشی

به هر هفته سه باری عشق بازی
چو آهوی ختن گردن فرازی
به خال گونه اش بوسه نوازی
ز لب های گلش گلبوسه سازی

جیغ ناگهانی پرنده ی کوچکی که بالای سر قباد به گردش ساعت وار ناظر آخرین دقیق زندگانی اوست نیز رشته ی افکارش را از هم نمیدرد، گوئی این رویای در هم تنیده را پایانی نیست و برگی دیگر از خاطراتش با قمری ورق می خورد. برای پرنده دیدن موجودی بی بال عجیب هست و با مغز کوچکش ابعاد فاجعه را درک میکند. در مغز پرنده بی بالی یعنی سقوط و پایان همه چیز و هر چند او را همسفر خودش می یابد ولی باور بی بال پری قباد در ذهنش نمی گنجد و مخصوصا اینکه بی بال و پری آدمیان معمولا از بی یآوری می آید.

بهاران رفت و آمد فصل سرما ولی دل های ما سوزان ز گرما گزند دی نزد پیرایه بر ما ز شهد بوسه اش کامم چو خرما

روزی از روزهای نسبتا گرم پاییزی که آفتاب کم فروغ به آرامی از ستیغ کوه نمایان میشد و در آسمان صاف گله ابری کوچک از دوردست ها در آن پیدا بود تنها عقابی تیز پر که گرسنگی سر صبح او را وادار به گشت و گذار در آن کرده بود به امید یافتن شکاری چرخ میزد. قباد چوبدست بدوش از پی رمه روان است و یک چشم در مسیر گوسفندان و دیگری در سگ گله که اخیرا با گرگی گلاویز شده و لنگ لنگان اما پیشاپیش همه بسمت آخرین چراگاه پائیزی در حرکت است می نگرد. چند روزی میشود که از قمری بی خبر است و منتظر که مانند همیشه یا او را در راه چشمه ببیند و یا در میان دختران روستا و بسمت رودخانه، اما برخلاف همیشه و این بار با صراحت بیشتری سر راه او ظاهر میشود و تا چراگاه قباد را همراهی می نماید و در راه سخن از روزهای غیبت به میان می آورد و دوباره شوق دیدار جای خود به شکوه از روزگار و دلداری و الباقی ماجراها میسپارد.

سخن طولانی میشود و از آنجا که مثل همیشه دیدار دو عاشق و معشوق به معاشقه می انجامد، این بار طولانی بودن غیبت قمری و درددل های او حواسشان را آنقدر

مشغول میکند که متوجه ابرهای ناخوانده ی سیاه نمی شوند که به تدریج آسمان را پر می کند و زمانی به خود می آیند که بارش سنگین برف شروع شده است.

گهی کش برف بر روی زمین شد
صدای گرگ وحشی در کمین شد
دو چشم عشق من زار و نمین شد
دل پر درد او سرد و حزین شد

شب آمد تیرگی دام بلا شد
ره ما از ره آن ده جدا شد
ز گریه دختری چون کهربا شد
دلش از ترس بابا نینوا شد

به فاصله اندکی برف و بوران و تاریکی همه جا را فرا میگیرد و مسیر غیر قابل بازگشت می شود، قباد به رسم روزگار بر اینگونه اوضاع عادت دارد اما این بار بودن قمری در کنار او و بیتابی و بیمناکی از وضع موجود آنهم در چنان اوضاعی، سختی ماجرا را صد چندان کرده است!

گرگ های گرسنه که منتظر چنین لحظه ای بودند کم کم در صدد نزدیکی به محل چراگاه هستند که اطرافش را پرچین کوتاهی کشیده اند و از طرفی سگ های گله نیز از برف بی امان و زوزه ی گرگ ها کلافه شده و در این بین قباد نمیداند بدون شعله ی آتشی اندک در این تاریکی و سرما باید به فکر ربه و گوسفندان باشد و یا به فکر جان قمری و خودش.

نه راه پس نه راه پیش رفتن
ز چشمان دُر به روی گونه سفتن
ز غم تالاب خون در سینه بفتن
سرش را بر سر شانه نهفتن

دختر بی نهایت بیقرار است. آخر شاید بشود سرما را با آتشی و گرگ ها را با یاری سگ های گله دور ساخت اما چنین بی آبرویی در ده با مرگ که جزای این رسوائی عظیم است برابری میکند. مسئله بزرگ دیگری به غیر از عشق سوزان قباد و قمری در میان است که همه چیز را بهم ریخته، از طرفی قباد چوپان روزمزد است و مسئولیت نگهداری گوسفندان با اوست و پس از فوت پدرش تقریباً در روستا بی پشت و پناه است و تنها دلیل استقامتش در این شرایط سخت روزگار امید وصال به قمری است و از طرف دیگر، پسر ارباب ده قمری را از پدرش که کدخداست خواستگاری کرده است و هر اتفاقی خارج از رسوم سنتی روستا باعث رسوائی دختر و خانواده ی او خواهد شد. دریغا که در این شب بی بازگشت هردو این را می دانند و کاری از دستشان بر نمی آید!

ز درد و غم دو چشمو نم نمین گشت
دد و دیو از پس و پی در کمین گشت
امید بخت خوش نقش زمین گشت
به گونه اشک او دُر ثمین گشت

قباد به زحمت در میان آن بوران سهمگین اندک آتشی را با نفت فانوس روشن میکند و تمام گله به دور قباد جمع شده اند و سگ های نگهبان هم به سختی در برف و کولاک به دور گوسفندان در حال عوعو کردن و چرخ زدن هستند، آتش کارساز نیست تا مشعلی درست کند و سرمای استخوان سوز نیز امان او را بریده است و کلافگی از سر و رویش میبارد و صدای زوزه ی چند شغال تازه از راه رسیده در میان عوعوی سگها و

گرگ ها این درماندگی را دوچندان میکند اما گریه ی آرام و ملتمسانه قمری اجازه ی تسلیم شدن به او را نمیدهد. هیزم ها را برف پوشانده و گستراندن آتش به اطراف پرچین بدلیل پر شدن اطراف آن با برف نیز میسر نیست و گوئی این شب آغاز پایان هرچه امید قباد و قمری به دنیاست.

صدای گرگ گشنه در بیابون
من و بخت گرون و گوسفندون
هوا تندر فشون از ناله پر خون
به روی گونه اشک سرد و محزون

من و قمری و سرمای کشنده
غم بیچارگی بر ما رونده
کنار من فزون نعش پرنده
ز هر سو غرش گرگ درنده

در چند ساعتی که گذشت بارش برف سنگین شاخه چند درخت را شکست و حتی چندین پرنده هم که از سرما یخ زده بودند به همراه همان شاخه های شکسته در برف مدفون شدند اما شغال ها بیدرنگ بسمت لاشه آنها سرازیر شدند و از برف آن ها را به بیرون کشیدند و بر سر خوردن آنها باهم شروع به پنجه پرانی و دندان قروچه کردند. قباد به سبب آشنایی با چنان صحنه هایی خود را آماده ی نبرد بعدی میکند که به احتمال زیاد گرگ ها آن را آغاز خواهند کرد اما این کار شغال ها حمله را اندکی عقب میاندازد و او نمیداند که خوشحال باشد از به تعویق افتادن حمله و یا ناراحت از اینکه آنها با قدرت بیشتری حمله خواهند کرد!

در این اثنا سگ های گله نیز از برف و سرمای غیرمنتظره به تنگ آمده اند و آنها نیز گرسنه اند و چون صدای هی هی چوپان خویش را نمی شنوند، از پارس کردن خسته

شده اند و فقط هر از گاهی و آنهم در جواب زوزه ای به عوعوی کوتاهی قناعت میکنند!

دوپای سگ ز سرما زار و خسته
پرنده ضجه زن بالش شکسته
به روی گردنش گرگی نشسته
امید به شدن از ما گسسته

ستیغ زخم سرما در بن جان
شده سرمای دی در سینه پیچان
نفسها در هوا چون دود گردان
همه از زخم سرما سرد و بیجان

به توی تن یخ دی منجمد شد
برای مرگِ تن رگ مستعد شد
دو پنجه چون چدن‌ها منعقد شد
فلک بر سرنوشت‌م مستبد شد

چو سوزن سوزِ سرما استخوانی
به چنگالِ قوی زخمِ نهانی
کنارم یخ زده ابرو کمانی
دریغا از دل و آه جوانی

شدت سرما از میان نیمچه آلونک کوچک که قباد آنرا از باقیمانده های گاه و یونجه و علف های خشک در هم تنیده بود به داخل نفوذ میکند و قمری کم کم در میان اشکهای خود شروع به لرزیدن و هذیان گوئی میکند. قباد ابتدا تنها تن پوش خود را که از نمد بافته شده به روی قمری میکشد و خود به اندک گرمای شعله ها قناعت میکند اما تن نحیف دختر و حال نزار او گاه از سرما و گاه از ترس فردائی که هنوز نیامده هر لحظه از تب و لرز بریان تر میشود و گوئی دلداری های قباد و آغوش گرم او دیگر کارساز نیست.

من و قمری به هم پیچیده در سوز
به آغوشم فرو آن دخت دلسوز
ولی خنجر به جان چون زخم جانسوز
چو عفرفیتی که جان را کرده پی سوز

تمام هیمة ها خیس و پر از آب
به هرجا بنگری اندوه برفاب
هجوم رخوت و دام تب خواب
تمام آرزو یک باره بر آب

بین کش آرزوها کربلا شد
شرنگ آمد زمین هم مبتلا شد
همه دنیا به ما موج بلا شد
میان عشق ها غم ها رها شد

صدای وق وق سگ ها به زوزه
صدای لرزش دندان به پوزه
عروس ماه شب گشته عجوزه
امید صبح خوش در ما رفوزه

دگر امید جانم در بدن نیست
نفس در سینه مرده دم زدن نیست
بدن از آه و دم هرگز چدن نیست
که راهی جز به آن دنیا شدن نیست

مقاومت بدن قمری در مقابل سرما کاملاً از بین رفته و تمام بدنش همچون ساز ناکوکی در حال لرزش است و دندان هایش با شدت تمام به همدیگر می خورند. قباد کاملاً متوجه بیحالی قمری و مرگ تدریجی او هست. می داند که اگر او یا قمری در آن هوای سرد به خواب بروند، خون آنها یخ زده و مرگ حتمی به سراغ آنها خواهد آمد. از این روی هرچه آواز بلد هست برای قمری میخواند و با دست بر او سقلمه ای میزند تا بیدار بماند، گاه به شوخی چیزی میگوید و بعد از سر ناراحتی فریاد می کشد، قباد خود نیز نمی داند که چه باید بکند! در این میان «بوفو» سگ محبوب آن دو لحظه ای آرامش ندارد گوئی هرلحظه بوی مرگ را در مشام خویش احساس میکند حتی بیشتر از حمله ی گرگ ها و شغال ها به این حس بدی که در او انگیخته شده اطمینان دارد، از این رو خودش را به هر زوری که شده در میان آنها جای میدهد و بشدت خودش را به آنها می چسباند.

در این موقع سگم آمد کنارم
نظاره بر نگاه اشکبارم
نگاهش گفتگوگر بر عذارم
که تن بر گرمی آن سگ سپارم

چسبیدن بوفو به آنها کم کم باعث انتقال اندکی گرما به تن سرمازده شان می شود. قباد در پاهایش نیروی حرکت را حس میکند اندکی به خود می آید و افکار پریشانیش را سروسامان می دهد که چه باید کرد، هنوز صدای زوزه ی گرگ ها و پاسخ عوعوی سگ ها براه است و نور لرزان آتش نیز آنها را همراهی میکند. قباد دختر را در بغل گرم سگ می گذارد و خود گوشه ای را از برف ها پاک میکند و کومه ای موقت که سه طرف آن سنگ چین وجود دارد آشکار می شود.

من و قمری تن سگ را گرفتیم
ز گرمای تنش ما پا گرفتیم
به هر سه در تن هم جا گرفتیم
به زیر کومه ای ماوا گرفتیم

تن سگ جان ما را زنده تر کرد
زمین باغ تن را گرم تر کرد
مرا بر مهر آن گل بنده تر کرد
جهان را در دلم تابنده تر کرد

لباس خیس قمری که از سرما یخ زده بود به مدد گرمای تن بوفو دوباره آب شده اما
امیدی به خشک شدن آن ها نیست و از اینرو قباد لباسهای خیس را از تن قمری خارج
می سازد تا از لباسهای خودش بر تن نیمه جان او بپوشاند و با دست های خود سعی بر
گرم و خشک کردن او پردازد. بدن نیمه عریان دختر از سردی به رنگ زرد می ماند اما با
تلاش قباد آهسته آهسته گرم می شود و در این بین آتش عشق هم در دل او شعله
ورتر می شود.

دلم بر عشق آن مهر و بدادم
تنم جوشید و لب بر لب نهادم
به آرامی رهی بر او گشادم
ولع در سینه ام بر او فتادم

در شبی چنین بد شکون که از آغاز هر بلائی را که می شود تصور کرد بر سر آنها آمده بود، عجیب می نماید که در نهایت آشفتگی و درماندگی آن دو این شب به همبستری آنها بیانجامد!

اما در اوج سرمای سوزناک و بوران سگ کش و در محاصره ی گرگ های درنده عشق و شهوت در هم می آمیزد و شرابی گرم و گوارا برای آنها میشود که از حرارتش قمری از مرگ حتمی می رهد و قباد کاملاً دل بر مینشانند و در اثنای این مغالزه بوفو هم گاهی روی سر آنها می پرد و صورتشان را لیس میزند و گاهی سر از پناهگاه کوچک بر می آورد و گوش ها را تیز کرده و عوعو میکند.

شب زفاف ما آنجا چنین شد
ز وصل و عشق ما سرما پسین شد
دوباره زندگی بر ما رهین شد
دو تن در قالب یک تن عجین شد

چو این وصلت به من سازنده گردید
تن دختر ز کارم زنده گردید
ز گرما جان او آکنده گردید
نشاط و خرمی تابنده گردید

من و دختر و سگ در حال مستی
به دور از معضل هر رنج هستی
فلک خندان ز کار می پرستی
به دور از نالش و ادبار و پستی

لبانم بر عسل ها گرم گلنوش
به کار وصل قمری گشته بهنوش
حیات محتضر بر سینه در جوش
تن ما را پر از گرمای آغوش

صدای خُور خُور سگ در میانه
شب زفاف ما شد این چنانه
از آن بخت فلک در این میانه
کسی فردای خود هرگز ندانه

از این گرما همه بر خواب گشتیم
ز رخوت مرده ای بی تاب گشتیم
چو قو بر بال هم پرتاب گشتیم
به دور از فتنه ی برفاف گشتیم

شب سیاه رخت بر بسته و سپیدی برف آغاز روز را روشن تر جلوه میدهد و سکوت
سهمگینی بر کوهستان حکمفرماست، انگار سکوت قبل از بهمن باشد که یکباره جای
خود را به صدائی مهیب و لرزشی بی امان می دهد. گویی بوفو هم میدانند که ماجرا
چیست ولی چشمانش را بسته و با صدای بلند نفس می کشد!
اما دو نوبخت هنوز در خوابند و از تمام دنیا بی خبر در آغوش یکدیگر بی صدا آرام
گرفته اند و از صبحی که آبستن حوادثی خواهد بود بیخبرند.

سحر آمد و خور پلکش دو تا کرد
شهاب نیزه را توی سما کرد
ز گرمی آتشی در هر کجا کرد
به دشت و بر همه زلف طلا کرد

ز نور خور ز جایم ور پریدم
سر قمری کنار خود بدیدم
ز خوف مرگ دختر من رهیدم
سگ ناجی به آغوشم کشیدم

هوا صاف و دگر باری ندارد
به سوز دی دگر کاری ندارد
فلک در کار خود خاری ندارد
سر اشک و تب و زاری ندارد

هنوز قباد همچنان در هوا شناور است و حالت بی وزنی تمام در وجودش ریشه دوانده و حرکت گریز سنگ ها از جلوی چشمانش خیلی کند به نظر می رسند. در گذران خاطراتش بعد از یک شب مصیبت بار، حالا اخم آسمان باز شده و همه جا را دوباره غبار طلائی نور خورشید در روی برف ها فرا گرفته؛ اما از آنچه که قباد در جلوی چشمان خود می بیند، تمام دنیا و تصورات شیرین آن بر سرش خراب می شود!

بدیدم گوسفندون پاره پاره
خدا این روز بد بر کس نیاره
اگر در آسمان صدها ستاره
چو بخت بد یکی بر تو نباره

دو صد لاشه میان صحنه ویلون
مصیبت گشته چون شام غریبون
به دُورادور ما برفابه پر خون
شده اقبال و بخت از ما گریزون

در آن شب سرد و طاقت فرسا و پس از خواب عمیق چوپان در حجله، شبیخونی بسیار
گران بر رمه گوسفندان وارد شده و تقریباً تمامشان به تاراج دندان گرگ ها و شغال ها
رفته اند و سگ های زخمی و مرده در میان تلی از برف های سرخ و یخ بسته بی صدا و
مغموم نشسته اند و لاشه های از هم دریده و پاره پاره ی گله را می نگرند، در آن بین
چند شغال و گرگ مرده نیز دیده میشود و از ظاهر امر برمی آید که حمله ای وسیع از
طرف گروه بزرگی از گرگ ها رخ داده که در جلوی چشمان قباد و بر روی برف ها ،
اجساد پراکنده صدها گوسفند و چندین گرگ و سگ و شغال موج می زند.

کنون دختر به خواب ناز رفته
سگ از آن ماجرا بس زار و خسته
مصیبت بر دلم شد دسته دسته
امید روز خوش از من گسسته

قباد بارها دیده بود که ارباب در حضور جمع چگونه دهقانان بینوا را فلک می کرد که گاهی به مرگ می انجامید و کدخدای نامرد هم هر کاری که میتوانست میکرد تا هم از توبره ی خویش بخورد و هم از آغل اربابی فیضی برده باشد، همانند مرده ای که آرام گرفته باشد داشت صحنه ی مقابلش را مینگریست و اشک سردی بر گونه هایش میسایید و چشمان مرطوبش شکست نور در برف ها را تار جلوه می نمود. پلک هایش داغ بود و دستانش بی اراده لرزان و بغضی نشکفته سنگین در گلو و خشمی خاموش در سینه اش سنگینی میکرد که گوئی انتظار حرکتی از سوی لاشه های به خون غلتیده داشت تا کورسوی امیدی در وی بدمد اما بهت سنگینش را صدای باد سوزناکی عمق میداد و زخم میزد و می درید و می برید و او همچنان با لباسی سبک برخاسته از خواب در آن سوز صبحگاهی تنها شاهد وحشت زده ی این سناریوی مرگ آلود بود!

بدیهی می نمود که هیچ عذر و بهانه ای برای سبکسری و سهل انگاری نداشت و کمترین جزای خود را مرگ می دید، بگذریم که قمری دخت کدخدای روستا نیز آنجا بود و با آن اوضاع به بار آمده انتظار مجازاتی هولناک را می کشید.

چه گویم کدخدا دختش چنین شد
به مالک کش حشم با خون عجین شد
به بابا کش پسر زار و لعین شد
به روح مادرم کش دل غمین شد

نه روی ده مرا نه جا و سامون
خدایا این مکن بر یک مسلمون
به یک پیچش در این دنیای گردون
یکی اختر کنی یک زار و گریون

کنون باید روم پیش پلنگون به توی غارِ بالای درختون ز عشق خود جدا من زار و ویلون خوراک خود کنم خار بیابون

ناخودآگاه انسان چیز غریبست اما همان لحظه باعث شد تا بی درنگ نیلَبک بر دست گرفته و سخن از ناگفته هایش را بنوازد به امید آرامشی اندک که پس از آن اتفاق بیفتد؟ معجزه؟ نمیداند! آخر با بوی خون آشنا بود و نمی توانست این همه خون را حتی در خواب تصور کند و تقلائی بنماید تا شاید از خواب بیدار شود. در ذهنش نی نوای خویش را می نواخت و می خواست بمیرد ولی مفهومی از خودکشی هم تا آنروز و علیرغم آن همه سختی های سپری شده بر ذهنش خطور نکرده بود! هرچه باشد تا همین دیروز در آسمان سودای وصل قمری برای خود عقابی تیز پرواز بود و حیف از چنین صبحی که بر بالین یار و اینگونه پر ادبار آغاز شود.

گرفتم نی همان غمخوار چوپون صدای نای من از ضجّه پر خون به آوای غریبی سرد و محزون بخواندم ناله ی شام غریبون

اینبار نوای نی او بیش از همیشه حزن دارد و نی نوائی محزون که از وی بیرون می ریزد دل سنگ را آب می کند و چنان پر سوز و گداز است که اشک از چشمان تنها سنگ باقیمانده از جنگ دیشب را نیز جاری می سازد و اندک اندک درب سخن او با خداوند مهربان گشوده میشود ولی با آه و ناله به صحبت با خدای خویش می نشیند و گلایه از پی هم آغاز می نماید.

خداوندا خداوندا خداوند
چرا باید چنین رنجور و در بند
اسیر چند و چون باید چرا چند
نگه کن کش فلک قبر مرا کند

غمینم من غمینم من غمینم
ز این دنیای دون نقش زمینم
دد و دیو از دو سو اندر کمینم
دگر یک روز خوش هرگز نبینم

دلم خوار و دلم خوار و دلم خوار
غم دل می خورم خروار خروار
درونش آتش سوزان و تبار
اسیر چرخ بد اندیش پرگار

همه سوز و همه سوز و همه سوز
فغان از عالم پر درد جانسوز
زده خنجر به قلبم نیش پر سوز
چو زخمِ اخگری نیش جگر سوز

زمانه در دلم اندوه وا کرد
زغصه بر گلو غمباد جا کرد
تمام رنج عالم را بپا کرد
زغم قوس کمر را او دو تا کرد

جهان سنگ است و آدم مثل شیشه
که سنگ بر بسته در آید همیشه
هر آن کس دل به دنیا کرده ریشه
فلک بر فرق او کوبد به تیشه

عزیزان من کنون نقش زمینم
اگر بالا اگر پائین همینم
غمینم من غمینم من غمینم
به دورم غیر تاریکی نبینم

زمانه با دلم بربین چه ها کرد
زمانه دودمانم را فنا کرد
مرا آماج صد تیر بلا کرد
زبانم لال شاید این خدا کرد

خدایا آسمانم گشت خونین
به قلبم آمده رگبار زوبین
من و بار گران و پای موئین
تبر دست فلک بر قلب چوبین

فلک ای سفله ی خصم بد آئین
به غم خونین چرا کردی دل و دین
منم افتاده ای از اوج پروین
چرا خنجر زدی با خشم پُر کین

الهی ای فلک چون من زبون شی
اسیر رشته اعصاب نگون شی
به صحرای جگر تالاب خون شی
چو من در خون خود غرق جنون شی

زمانه با دلم ناسازگار است
دلم از دست این بازی شکار است
چنین تلخی بساط روزگار است
ز بازی هستی ام زار و نزار است

همه زجر و همه زجر و همه زجر
زمین و آسمان پیوسته در حَجَر
جهان تاریک و مرده اختر فجر
زمانه کرده ام هم خوار و بی آجر

فلک من زنده ام اما چه زنده
چو مرغی پر شکسته بال کنده
نشسته تیر غم در لای دنده
فلک بر حال من فریاد خنده

خداوندا به فریاد دلم رس
کس بی کس توئی هم یار و هم کس
که هر کس را خدا گشته وُرا کس
به دنیا کی شود بی یار و بی کس

غم نامه ی قباد آنقدر داغ و آتشین است که سوز حزن انگیزش در صدای نی می پیچد
و غریو ناشکیبش در اعتراض از مصائب به درگاه خدا، قمری را هم از خواب می پراند و
او هم در هاله ای از خواب و بیداری سرد و موحش متوجه وضعیت وخیمشان می
گردد. شبی را بی خبر از منزل دور بوده است و بدون مراسم عروسی گوهرش به تاراج
شهوئی عشقناک رفته است و اکنون نیمه عریان با سرنوشتی شوم به آینده ی ننگین و
تاریکش فکر میکند و دخترک این را خوب می داند که با وجود ماجرای دیشب ، رسوائی
او در ده مجازاتی به غیر از مرگی بسیار فجیع برای هر دو نفر آنان نخواهد بود.

ز ناله دختری بیدار گردید
اسیر محنت پندار گردید
بصورت دیده ها خونبار گردید
ز هر چه زندگی بیزار گردید

قمری نرم نرمک به خود آمد و تن نحیف و بلورین خود را عریان یافت و با شرمی غم آلود و سراسیمه سینه هایش را پوشاند و چشمانش را گرداند تا در آن آلونک کوچک بدنبال لباس هایش بگردد که آنها را خیس و درهم پیچیده و در کنجی روی اندک برقی که به بر سنگها باقیمانده بود یافت و با اگراهی از سر ناچاری بتن کرد و اندکی جلو آمد تا بیرون را نگاه کند.

به صورت رنگ او همچون گل زرد
تمام پیکرش از ضجه پر درد
صدای ناله اش چون آهن سرد
به شیون چنگ در موهای خود کرد

دو مشت مو بشد چون خار گیسو
نشان پنجه اش در زیر ابرو
دمی یخ یک دمی هم آتشین خو
هراسان نرگشش حیران به هر سو

قمری برخلاف اندام ظریفش و به سبب محیطی که در آن بزرگ شده است، دختری جسور است اما هنگامی که در ذهنش به فرجام شب شومی که سپری شده بود فکر

میگرد و بر چشمانش پرده ی صحنه ای شوم از کشتار گرگ ها را آویخته می دید، حداقل برای رهائی قباد از این مخمصه هم که شده، ناگهان از جای خود بلند شد و خنجر تیزی که قباد از برای روز مبادا به همراه داشت را بلند کرد تا در سینه ی خود به آهنگ نابهنجار ضربان قلبش که از تپش چون طبل بر سینه می کوفت را پایان بخشد.

به ناگه چون فنر از جا جهیدش
به سوی خنجر تیزی پریدش
سر خنجر به دستانش رسیدش
که شاید سینه ی خود را دریدش

اقدام ناگهانی قباد که فاصله ای هم با او نداشت فرصت هر حرکتی به قمری را از او گرفت و پیش از آنکه بتواند دستان لرزان خود را پائین بیاورد، بی درنگ خنجر را به ترفندی از دستانش بیرون کشید و با صدائی بلند اما لرزان و نه از سر یقین به قمری فهماند که اگر قرار به مرگ باشد بهتر است ابتدا قباد پیشرو گردد تا شاید قمری با دروغی و نحوی به حیاتش ادامه دهد و یا پس از او خود را بکشد که قباد شاهد این صحنه نباشد.

گرفتم خنجر از دستش به زاری
من و قمری و آه و بی قراری
نشاندم دختری را من کناری
ولی گریان چو ابر نوبهاری

سکوتی سرد برای مدتی چند در میانشان جاری بود نگاهشان در هم می تنید ولی بی مفهوم بود و جاری، به نحوی که میشد هزاران جمله از آن نگاه ها شنید و برداشت

نمود اما این، فقط لرزش مردمک چشمانشان بود که با صدای نفسشان به همدیگر می
فهماند هنوز زنده اند اما بی هیچ تدبیری برای برون رفت از آن، که بغض قمری آهسته
شکست و دستانش را که در دستان قباد بود در سینه قباد فشرد و با التماسی از سر
عجز خواست که حزن درونش را در نی بریزد، باشد که زمان بر زخمشان اندک مجالی
بیاویزد.

به گریه دختر و آواز سر داد
صدای ناله اش از سینه در داد
نوای حزن خود را بال و پر داد
ز درد خود به کوهستان خبر داد

انگار این زخم تمامی ندارد، هر لحظه که میگذرد دردی بر درد دیگری افزوده میشود بی
آنکه چاره ای از برایش در اندیشه متبلور گردد و چقدر قباد دلش میخواهد که قلبش
از تپیدن باز ایستد اما چه به سر قمری خواهد آمد؟ نه نه اگر هردویشان هنوز زنده اند
شاید باید راهی باشد که هنوز به خاطرشان خطور نکرده، پس با تمام وجود شروع به
نواختن نیلبک می کند. در این هنگام سینه ی پر درد دخترک باز می شود و درد جان
سوز او همراه با خواندن ترانه های حزن انگیز در آواهای حزن انگیزش جاری می گردد.

اسیرم من اسیرم من اسیرم
بجز ظلمت در این دنیا نبینم
ز آوار جهان خُرد و خمیرم
چه مشتاقم به درد خود بمیرم

دلا خون می چکد از سینه ی من
سرشک غم شده آئینه ی من
مصیبت بر دل غمگینه ی من
تو بشکن با تبر این کینه ی من

اسیرم من اسیر سینه بریون
دل محنت کشم در سینه ویرون
به گیتی خشت من برسنگ وارون
غمم گردیده از اندازه بیرون

کنون افتاده ام از لاله زارون
بهار عشق من گشته زمستون
زمستونی چنین با قلب محزون
خدایا همچو کفتر دل نلرزون

هر آن کس دل تپش دارد به سینه
دلش آرام دل هرگز نبینه
که دل چون شیشه و خنجر زمینه
دلا خون شو که رسم دل همینه

مرا پر صبری ام از حد فزون بی
ولی این سینه بین تالاب خون بی
به دشت خاطر مغم لاله گون بی
که بختم از ازل تار و نگون بی

دلم غم این دلم غم این دلم غم
مسیر زندگی در اوج ماتم
دو دیده بحر خون بر گریه نم نم
بین در موج غم خونابه کم کم

جهان آسوده از غم در کجا بی
جهان بر قصه ی موج فنا بی
جهان آماج صد درد و بلا بی
که اصل کار دنیا بر جفا بی

دلم خسته دلم خسته چه خسته
جهان چشم خودش بر من بسته
مصیبت از پی و پس دسته دسته
امید عافیت از ریشه رسته

سرشک از دیده ام افتاده ریزان
دل غم دیده ام سرد و پریشان
نهال عشق من از ریشه ویران
غم دل ناله و سوز زمستان

کنون باید زنم فریاد فریاد
دو صد لعنت به این چرخِ نگون باد
هر آنجا دلبری شد سرو آزاد
تبر بر هستی اش داغِ نگون داد

جریان باد مخالف در مسیر سقوط، اشک چشمان قباد را سرازیر میکند اما این رویداد بر سیر او در گذشته بی تاثیر است و چشم از زمینی که زیر پای اوست بر می گیرد و خود را دوباره بر آن رویای برزخی غوطه ور می سازد و درد را بر زخم درد دیگری مرحم می گذارد.

در آن دنیای شوم امید دادم
به دلبر وعده ی خورشید دادم
سخن از خالق جاوید دادم
ز بخت و قسمت و توحید دادم

تقابل عقل و عشق درد وجدان و دل را به نحوی در دو عاشق خدا باور برانگیخته است که با وجود ندای درونی آن ها بر رضایت از دلدادگی و کامجویی، عذاب عدول از امر

الهی دو نامحرم را ناخشنود میسازد اما گفتگوی درونی آنها هنوز به پایان نرسیده و هر دم زجه ای دیگر بر می خیزد و آه سردی به سوی آسمان میفرستد.

بگفتا یار من دیدی چه ها شد
بگفتم عشق ما دام بلا شد
بگفتا هستی ام تیر جفا شد
بگفتم صبر اگر دل بر خطا شد

بگفتا روی ده دیگر چه دارم
کجا باید به امشب سر سپارم
بگفتم قمری ام من جا ندارم
به توی غار باید سر گذارم

بگفتا خنجری بر سینه ام کن
بر این شیدا دل پر کینه ام کن
بگفتم ای صنم آئینه ام کن
توکل بر گت چرمینه ام کن

بگفتا چهره ی دنیا سیاه است
حدیث عشق ما دیگر تباه است
بگفتم روبرویم عکس ماه است
که ایزد بر دل عاشق پناه است

بگفتا خون بریزد خان برارم
بگفتم پس بمان تو در کنارم
بگفتا دل به رسوائی سپارم
بگفتم بر خدا امیدوارم

بگفتا می روم زار و پریشان
شوم من لقمه ی گرگان و مُوران
بگفتم قلب زارم را نلرزان
قوی دار آن دلت از نور ایمان

بگفتا غصه ام از حد فزون بی
به کامم کاسه ی محزون خون بی
به راهم کشتی بحر جنون بی
چو کوره در تپش از اندرون بی

بگفتم دل بده بر مهر دادار
که ما چون دایره او راس پرگار
اگر روزی به پایت می کند خار
به روز دیگر در کار تیمار

ناگهان در میان افکار پریشانیش که داشت برای رها کردن قمری از این بی آبرویی چاره ای می جست، به این فکر افتاد تا تکه پاره ای آغشته به خون گوسفندان از لباس خود را با قمری رهسپار روستا نماید و از او بخواهد که داستان آن شب هولناک را برای اهالی تعریف کند و از آن ها بخواهد برای یافتن قباد با او به محل شبیخون گرگ ها بروند تا هم از نزدیک شاهد لاشه گوسفندان، سگها و چند شغال و گرگ باشند و هم قمری از مظان اتهام برهد و قباد هم در آن فاصله از آنجا با بوفو دور شود و درجائی دور از دسترس اهالی و امن مأوا گزیند و در اولین فرصت بدنبال قمری به روستا برگردد و هر دو با هم از آن دیار فرار کنند و امید زندگی بهتری را در سرزمینی دوردست و ناآشنا از نو دنبال کنند.

لباس خود به خون آغشته کردم
به قصه سازه ای سر رشته کردم
دروغین من خودم را کشته کردم
برایش قصه ای بر هشته کردم

بگفتم بر بگو دیشب چه ها شد
قبادو را بگو کش بر فنا شد
به دست گرگ وحشی او دوتا شد
گرفتار خدنگ بد جفا شد

لباسم را ببر پهلوی بابا
بگو از قصه ی دلسوز آنجا
بگو بر مش حسن آن پیر دانا
ولی اصلش بگو از بهر کاکا

روم من مدتی در توی غاری
به پشت طاقی یک آبشاری
غذایم خس و یا خاشاک و خاری
که شاید بر دمد امیدواری

قباد با داستانی که به قمری آموخت او را رهسپار ده میکند و خودش هم با تنها سگ
باز مانده از جنگ دیشب که به او وفادار است، به همراهش می روند و قمری را تا
نزدیکی روستا همراهی میکنند سپس به سرعت در سمت مخالف کوهستان حرکت
میکنند. قباد امید دیگری ندارد و هیچ تصویری هم از سرنوشتی که در انتظار او و قمری
است ندارد. ناگاه یاد مسئله ای می افتد و به سرعت خود را به محل گوسفندان دریده
شده می رساند و تا می تواند از پوست آنها بر می دارد و با چند تکه گوشت یخ زده خود
را به غاری می رساند. هوا به شدت سرد است و این عمل را چند بار تکرار می کند تا
بتواند به اندازه ی کافی پوست گوسفند برای زیرانداز و تن پوش تهیه نماید. بعلاوه به

علت هوای سرد، هنوز امکان نگهداری مقداری از گوشت گوسفندان دریده شده میسر است. در تمام این لحظات مواظب است که اثری هم از او باقی نمانده باشد تا اهل روستا او را در محل چراگاه گوسفندان نبینند. در این حالت ادبار آمیز هم هرگز نی ، این مونس همیشگی تنهائی او از پیشش دور نمی شود و اگر همراهی بوفو و نی که دیگر قسمتی از جان او شده است نبود چه بسا خود را نابود می کرد.

برفتم توی غاری سرد و نمناک دل‌م بیچاره و از غصه غمناک گرفتار شب و طوفان و کولاک بم ورد دعا بر سوی افلاک

خداوند، این مونس همیشگی درماندگان، باز هم یار و یاور قباد است و نغمه های آسمانی نی سحر آمیزش، با تکرار نام دادار جنبه ای ملکوتی می یابد. او اینک در انتهای یک غار تاریک نشسته است. شعله ی هیزمی نیمه خیس از برفابه ها قدری دیوارهای تنگ را روشن می کند؛ شدت نور در آن حد نیست که تاریکی را بصورت کامل از بین ببرد اما حداقل آنکه قدری محیط آنجا را گرم تر و حیوانات وحشی را از آنجا دور می کند. بوفو سگ باهوش او حس میکند که قباد به کمک او نیاز دارد و با به دندان گرفتن هیزم و کشان کشان آوردن آنها به غار و حتی آوردن تکه های یخ زده گوشت از باقیمانده های آن حادثه تلخ سعی در کمک به او دارد و قباد از این همراهی سگ وفادارش گاه شک میکند که بلکه بوفو فرشته ای است از جانب خدا و در هیبت یک سگ گله !

به همین دلیل بعضا به احترام با او صحبت میکند و حتی با او درد دل کرده و از او مشورت می جوید! بوی گوشت سوخته تمام محیط غار را فرا گرفته است. برای رفع گرسنگی و جلوگیری از ضعفی که سرتا پایش را فرا گرفته است مقداری از گوشت گوسفندان را بر روی آتش می گذارد ولی البته شدت آتش به آن حد نیست که بتواند غذائی دلچسب را مهیا سازد.

آب دهان بوفو که از هیجان به له له افتاده خبر از این می دهد که خود را برای جویدن استخوان ها آماده کرده است. دندان های تیز او در دل سنگ هم فرو می رود و اگر آن شب حضور نداشت به یقین گرگها قباد و قمری را هم دریده بودند. آخر بوفو بسیار درشت هیكل است و به تنهایی به اندازه ی چند گرگ قدرت دارد. قباد در پی خبری از سرنوشت قمری و نگران از حال او و مستاصل از هرگونه بازگشت به ده دست به نی می برد و چون صدا در آن محیط نیمه بسته انعکاس و طنین دیگری دارد شروع به دلنوازی با نی میکند.

خداوندا خداوندا خداوند

شدم از عشق روی تو چه دربند

اسیرم من اسیر عشق دلبنده

که فکرم خورده با ذات تو پیوند

اسیرم من اسیری درب و داغون

که روحم در فلک گردیده افسون

میان خشت تن گردیده ویلون

که دنیا را نباشد مهر جانون

اسیرم من اسیری خوار و دلخون

غمم در سینه باشد بس فراون

چو یک تنها میان آب و بارون

یکی گمگشته در کوه و بیابون

اسیرم من اسیری دل پریشون
ندارم من قرار و صبر و سامون
فلک زخمی زده با چنگ و دندون
به روی استخوانم از دل و جون

اسیرم من اسیری زار و مجنون
غمینی دلشده مات و پریشون
جهان پتک و سرم بر روی سندون
به بحر و بر غریقی خوار و مغبون

اسیرم من اسیر تیر مژگون
چرا خوبان همه بد عهد و پیمون
جهان گشته ز بیخ و بن دگرگون
بباید سر کنم بر کوه و هامون

اسیرم من اسیرم من اسیرم
خداوندا ترحم کن بمیرم
چو آخر در تراپی جا بگیرم
در این دنیا دگر شادی نگیرم

همچنان که قباد آلامش را در نی می دمد و می نالد، بوفو پی صدا در کنجی استخوان در دهان و بی حرکت به او نگاه میکند و گوئی که حرف های او را می فهمد. هر چند بوی گوشت سوخته لب و لوجه ی او را آویزان کرده است، اما کوچکترین حرکتی نمی کند. قباد ناگهان مثل اینکه فکری در سر داشته باشد از جای بر می خیزد و به دهانه ی غار می رود و اطراف را در تاریکی می نگرد و سپس به زور سنگ بزرگی را که در کنار است بر در غار هل می دهد و بعد به داخل بر می گردد و هر دو مشغول خوردن غذا می شوند. مدتی بعد قباد بر روی پوست های گوسفند دراز می کشد، تا شاید به خواب رفته و برای مدت کوتاهی قمری را در رویا به دیدار بنشیند. ولی تنها خدا می داند که آیا تا صبح حتی برای لحظه ای هم که شده چشم بر هم خواهد گذاشت یا نه.

قباد نوعی چوب خط دارد که حساب روزها و بعضا بره ها و گوسفندان و زمان آبستن شدن آنها را در آن ثبت میکند و نگاهی به آن می اندازد و دو هفته ای را که به علت برف شدید از یارش بی خبر است را برای چندمین بار می شمارد و در دیوار غار چهارده خط میکشد و خودش را پشت آن خطوط در حصار غار پنهان می بیند. بر زبان آوردن لحظاتی که بر او گذشته بسیار مشکل است؛ اما گاهی اوقات برایش چنان دشوار میشوند که سرخی چشمان و فشار دندان هایش نیز التهاب درونیش را التیام نمی بخشند و در این دو هفته بطور چشمگیری نحیف و رنجور شده است.

دو هفته بی خبر از یار بودم
ز اشک ابر سیاه تار بودم
گرفتار تب ادبار بودم
چو نعشی بر سر یک دار بودم

ز اقبالم همه اختر پریده
تمام آرزو از هم دریده
شرنگ خون مرا جاری ز دیده
کسی بدتر ز حال من ندیده

به گریه در جهانم نیست حاصل
به دریائی که آن را نیست ساحل
عمود زندگی گردیده مایل
میان ما دو تن افتاده حایل

بالاخره طاقت قباد طاق می شود؛ تصمیم می گیرد که مخاطرات را به جان خریده و
علیرغم بُعد مسافت و سختی های راه مسدود از برف، به هر طریقی شده خود را به
نزدیک روستا رسانیده و در جایی پنهان شود و خبری از اوضاع و احوال آنجا کسب کند
و شاید قمری پیدایش شود و از او بخواهد تا به او بپیوندد تا بعد از پایان سرما به
سرزمین های پشت کوه کوچ نمایند.

در اجرای تصمیم خود یک صبح خیلی زود راه می افتد و با اینکه به علت برف و
یخبندان راههای مال رو بسیار خطرناک هستند، بعد از طی نیم روز راه پیمائی خود را
به نزدیک چشمه می رساند، تا شاید محبوب او برای لحظه ای آشکار شود. البته ماندن
او در آنجا خالی از خطر نیست؛ بعلاوه سگ های آشنا گاهی به طرف او می آیند و با
سختی بسیار می تواند آنها را باز پس بفرستد.

در حالیکه در پشت یک صخره پنهان شده و چهار چشمی اطراف را می پاید، امکان
هیچگونه آشکار شدن و یا سوال کردنی هم برای او مقدور نیست؛ زیرا از نظر همگان
قباد مرده است و اگر هم خود را به طریقی آشکار می کرد، بلافاصله او را به قتل می
رساندند و دروغ قمری آشکار می شد.

هوا بسیار سرد است و آب اطراف چشمه کاملاً یخ زده است. گاهی دختران و زنانی از میان یخ های شکسته کوزه ای از آب پر می کنند و همراه خود می برند ولی با این همه از قمری خبری نیست.

به یک صبحی برفتم سوی چشمه
نهان گشتم به پشت طاق دخمه
که شاید بر شود آوای نغمه
ز درد عاشقی با سوز زخمه

ببینم یار خود را بر سر آب
کنار دختران نزدیک برفاب
و یا در زیر موج نور مهتاب
نشسته منتظر در راه تالاب

ولی چشمم شد و یارم نیامد
همان دردانه دلدارم نیامد
طبیب قلب بیمارم نیامد
چو مرحم بهر تیمارم نیامد

همه روزم نهان در پشت دیوار دو چشمم منتظر در کسب اخبار ولی چشمه پر از سگ ها و اغیار نصیبم باد سرد و آه و ادبار

قباد تا عصر منتظر می ماند ولی از قمری خبری نیست. کم کم غروب نزدیک می شود و غبار سیاهی شب حضور خود را در همه جا آشکار می کند. قباد مایوس راه بازگشت را در پیش میگیرد در حالیکه شب شده و هوا تاریک است کوره راه ها پر برف، یخ زده و خطرناک و هر لحظه امکان سکندری خوردن و پرت شدن او به ته دره هست. حتی چند بار تا چند قدمی مرگ هم می رود ولی به هر حال تعادل خود را حفظ می کند. زوزه ی گرگ ها و چشمان شب تاب آنها مسئله ی دیگریست هر چند که همراه خود چوبدستی بزرگی دارد و آن خنجر تیز ولی در آن سرما تعداد گرگ های گرسنه ای که هر لحظه به دنبال طعمه می گردند، فراوان است.

او در تاریکی ده ها چشم نورانی را می بیند که برق می زنند و مواظب پشت سر هم هست و در تکاپوی بازگشت عاقبت توسط گرگ های گرسنه محاصره می شود. قباد بلافاصله خود را به محوطه ای نیمه باز می رساند، پشت خود را به پرچین تکیه داده و با چماق شروع به دور کردن گرگ ها می کند اما گرگ ها هر لحظه سعی دارند که خود را به او برسانند ولی حرکات مداوم چماق آن ها را دور و نزدیک می کند. گرگ ها خوب می دانند که او بالاخره خسته شده و از پا در خواهد آمد و طعمه ی خوبی نصیب آنان خواهد شد.

در همان حالت حمله و دفاع، قباد خوب می داند که اگر سر چماق به یکی از گرگ ها اصابت کند، بوی خونِ گرگ صدمه دیده گرگ های دیگر را متوجه آن خواهد ساخت و او را رها کرده و به خوردن گرگ صدمه دیده خواهند پرداخت. ناگهان به یاد عادات عجیب گرگ ها افتاد و به یاد آورد که یکبار شاهد شاخ و شانه کشیدن گرگ ها برای یکدیگر بوده است.

در ذهن خود مروری می کرد که در یک شب سرد زمستانی در حالی که مخفی شده بود، شاهد مبارزه گرگ های درنده با یکدیگر بود. او می دانست که گرگ ها معمولاً به

یکدیگر حمله نمی کنند ولی در آن شب سرد زمستان که بدست آوردن هیچ نوع غذائی برای آنان میسر نبود، از شدت گرسنگی و مطابق غریزه، اقدام به بازی سرنوشت می کنند و تصمیم می گیرند که گرگی را از میان خود به دندان بکشند. برای انجام این هدف از کوهستان سرازیر شده و در دشت نیمه بازی، یک دایره کامل به دور هم تشکیل می دهند در حالیکه در زیر پای آنان برف سنگینی قرار دارد. در حالت دایره وار بیست جفت چشم کاملاً در همدیگر خیره شده و حتی برای یکبار هم هیچ گرگی حتی یکبار هم پلک نمیزند. این حالت دایره وار شاید ساعت ها به طول می انجامد تا خسته ترین و یا شاید ضعیف ترین گرگ، فقط یک بار پلک می زد. این حرکت برای دیگر گرگ ها علامتی است تا بلافاصله بر سر گرگ خسته پریده و او را طعمه ی راز بقا سازند.

این خاطره به سرعت برق از ذهن قباد می گذرد، اما خوب می داند تا او وجود دارد هرگز گرگ ها به یکدیگر حمله نمی کنند. قباد سعی می کند حرکات پرتابی چماق را آهسته تر سازد تا گرگ ها نزدیک تر شده و شاید یکی از ضربه ها کارگر واقع شود، ولی گرگ ها سریع تر از آن هستند که قباد بتواند ضربه ای حواله ی سر آنان کند. بعد از یک ساعت مبارزه بی امان که دیگر نیرو و طاقت او کاملاً از بین رفته است ناگهان از بالای سرش بوفو خود را به روی یکی از گرگ ها می اندازد و بلافاصله قباد با چماق چنان بر سر گرگ گرفتار می کوبد که سر گرگ میشکافد و خون فوران میکند. بلافاصله قباد و بوفو که بوی خطر را از دور حس کرده و خود را به او رسانده بود کنار می روند و گرگ ها به گرگ کشته شده حمله می کنند. در این حالت هم قباد با سر چماق به گرگ دیگری می کوبد تا طعمه کامل شده و دیگر آنها در امنیت کامل باشند. بلافاصله گرگ ها دو طعمه را به دندان گرفته و دور می شوند و قباد خدا خدا می کند که در بقیه مسیر گرفتار دسته ی دیگری از گرگ ها، پلنگ، خرس و یا حیوانات مشابه دیگر نشوند.

جای پای باقیمانده از بوفو روی برفها، اینکه امکان بازگشت را سریعتر و مطمئن تر میسر می سازد و بالاخره در اوایل نیمه شب دوباره به غار می رسند و از شدت خستگی و گشنگی قباد روی زمین ولو می شود و در همان حال متوجه می شود که در مدت غیبت او، بوفو لاشه ی جانور دیگری را پیدا کرده و با خود به غار آورده است. روزها از پی هم میگذرند و با توجه به مخاطرات و بسته بودن راه، قباد چند بار دیگر خطر را به جان خریده و به نزدیکی روستا و حوالی چشمه می رود ولی هرگز نه از قمری

اثری پیدا می کند و نه می تواند این جستجو را به سهولت به انجام برساند، در تمام مدت فصل زمستان بارها به تلاش هائی اینچنین خطرناک دست زد ولی همیشه بیهوده بود و بارها حوالی خانه قمری نیز در تاریکی پرسه میزد اما آن هم بی ثمر بود و دریغ از یک لحظه امکان دیدار.

چه شبهائی به صبح و صبح ها شب شب و روزم همه در ماتم تب به زیر تیغ دندان حسرت لب دمی کافر دمی هم ذکر یا رب

با برآمدن آفتاب بهاری و دمیدن گرمائی دلچسب، اندک اندک برف بر تن زمین شروع به آب شدن می کند و سبزه ها سر از دل خاک بیرون می آورند. تمام دشت ها را گل های سرخ لاله و شقایق می پوشاند ولی هنوز در کوهستان برف وجود دارد و غالباً هر زمان رگبار باران بهاری شروع به باریدن می کند، در کوهستان به صورت آستری از سفیدی بر زمین می نشیند اما شدت آن به اندازه ی زمستان نیست تا کوره راه های کوهستان را کاملاً مسدود کند و شب ها رودخانه ها هنوز یخ میزنند. اینک بیش از سه ماه است که قباد کاملاً از قمری بی خبر است. چند ماهی که بر او چندین سال و شاید یک عمر گذشته است و در آن وضعیت طاقت فرسا، حالت روحی قباد به شدت صدمه خورده و دچار یأس و حرمان شده است، خواب های بی سر و ته و آشفته همراه شب های بی کسی او در غار شده اند و بانگ بیداری او را فریاد و هذیان های دم صبح مینوازد. در اوقات بیداری روز را اگر نی ننوازد، به صحبت با خود و یا قمری می پردازد و خود را ملامت میکند و مرثیه ای برای آن شب برفی میخواند و قمری را خطاب و عتاب میکند و در نهایت عجز به خدای خود شکوه میکند و باز شب فرا می رسد تا به دامن خواب های پریشان پناه برد و دوباره آتش همان و کاسه همان کاسه شکسته ی سرنوشت توفانی او و قمری یعنی عروس بخت برگشته و تقریباً ناکام چون در دل آن شب شوم او را نمی توان کامروا نامید.

زمستان رفت و آمد نو بهاران
صدای شر شر آن جویباران
به روی شاخه ها آن نغمه خوانان
به باغ و بر همه خیل هزاران

ولی من مرده ای در گنج یک غار
چو نقطه مانده از آوار پرگار
به تن کوره به رخ نقشی دل آزار
ز اصل زندگی دلسرد و بیزار

حلول سال نو ارمغان تازه ای برای قباد ندارد و حال که این تکرار بی مفهوم شب و روز
ثمره ای جز آزدن او را ندارد این تنها خودکشی است که بارها از مخیله اش عبور کرده
و در دنیا سردی که او را احاطه کرده و در میان افکار بسیار شوم و پلیدش به این سو و
آن سو غوطه می خورد ولی هنوز اندک بارقه ای از امید در دلش می جوشد و قباد
دلیلی برای مقاومت و انتظار پیدا می کند آخر شاید با فرا رسیدن بهار و گرم شدن زمین
و جاری شدن رودها، دوباره یار هم بسترش در میان سایر دختران روستا و یا به همراه
مادرش برای کارهای روزانه در مسیر رودخانه و یا کوهستان پیدا شود و باز در محل
هائی که آن پیش ترها با قباد در آن محل های مخفی اندکی به گفتگو سپری می کردند
همدیگر را ملاقات کنند.

چنین در دل شده بانگ نفیرم
به زیر خاک و خل ماوا بگیرم
چو مرغ خسته ای کش من اسیرم
ز درد غربت قمری بمیرم

ولی یادم بیامد از نگارم
که شاید در دلش دُردانه دارم
چو پوری نو شود از گلعدارم
بباید دل به امیدِ سپارم

قباد دائماً در اندیشه هست که از ماجرای ناخواسته ی آن شب، شاید کودکی در دل قمری نشسته باشد و این فکر خوره جان او شده و به این فکر می افتد که چون دیگر راه ها کم برف شده، و آمد و شد روستاییان ده های بالا و پائین رودخانه راه ها را هموارتر ساخته، هرچند پر از گل و لای است، اما این امکان را به قباد می دهد تا دایره ی جستجو را تنگتر ساخته و در دل شب های تاریک خود را به نزدیکی خانه ی او برساند. کوچه های تنگ و تاریک و گل آلود و پارس سگ ها نیز مزاحمان همیشگی کاوش او هستند و با اینکه اکثر سگ ها او را می شناسند اما گاهی صدای عوعوی ممتد آن ها همسایگان را از خانه بیرون میکشد و او را به عقب نشینی وادار می کند.

شبی رفتم کنار خانه ی او
که شاید بر شود از بسترش بو
ولی هر جا که گشتم یا که هر سو
نشد جز نغمه ی آن مرغ کوکو

دیگر شب روی کار همیشگی او شده است. روزها در گوشه ای پنهان می خوابد و گاهی از دور چشمه را نظاره می کند. ولی شب ها به نزدیک خانه ی یار می رود و حتی خود را از دیوار خانه بالا کشیده و بعضا از پرچین کناری به داخل خانه نظاره می کند اما همچنان از قمری او خبری نیست و دیگر سگ ها با او آشنا شده و کمتر مزاحمش می شوند. با این حال همه جا باید چون سایه حرکت کند تا به هیچ وجه دیده نشود. اما یک شب زن همسایه که داشت از انبار علوفه مقداری گاه و یونجه به طویله میبرد سایه سیاهی از او را دید و چنان جیغ و فریادی کشید که همه ی اهالی ده را از خانه بیرون ریخت و در این مهلکه ی فرار نیلَبک قباد از جیبش افتاد و لابلای پرچین ها ماند و قباد مجبور شد که چند روزی آفتابی نشود و به غار برگردد تا آب ها که از آسیاب افتاده و این بار، هم به خاطر قمری و هم از پی یافتن نیلَبک خویش به محل فرار برگردد تا اگر تا آن روز کسی آن را پیدا نکرده باشد و یا در میان گل و لای و زیر پای اهالی نشکسته باشد با خود به غار برگرداند و دیگر در سفرهای این چنینی هرگز آن را با خود به همراه نبرد!

به ده ها شب دوباره رفتم آنجا چو گربه روی پنجه گشته بر پا ولی هر چه برفتم زیر و بالا ندیدم دختری با قلب شیدا

هر چند در این جستجوی مداوم نیلَبک خودش را پیدا می کند ولی کوچکترین نشانه ای از قمری نمی یابد. در حالت نا امیدی و استیصال زجرآور بار دیگر حال او منقلب میشود و شدت انتظار او در این بی خبری جانکاه وادارش میکند تا دست به خطری بزرگتر بزند. تصمیم میگیرد که خود را نزد پدر و کاکای خود برساند و سِرِ ماجرا را برای آن دو آشکار کند و از آن ها بخواهد که رازش را در دل نگه دارند و از قمری برای او خبری بگیرند. به همین دلیل چندین بار به دل روستا میزند و در تاریکی شب از دیوار خانه ی گلی آنها بالا می رود اما در نهایت تعجب او، در آن منزل خانواده ی دیگری

سکنی گزیده اند و این واقعه ی به ظاهر بی مفهوم با بهت شدید قباد همراه میشود و در اوج ناباوری مدتی را در غار و به سکوت و تامل میگذرانند و باز گوئی که خواب دیده باشد در ابتدای شبی بهاری مجدداً به قصد واریسی محل و ساکنین خانه دوباره راهی روستا میشود و بوفو را برای چندمین بار به تنهایی غار می سپارد و ناباورانه مسیر بریده ی کوه را بسمت پائین طی میکند تا از کوره راه همیشگی که اکنون چشم بسته هم می تواند آن را ببیند سر به سمت روستا بگذارد.

دو ده شب هم برفتم سوی بابا
درون کلبه ی آنسوی بالا
نه بابا بود آنجا یا که کاکا
نه پیدا بر دلم آن پیر دانا

جوانان قدیمی لیک آنجا
ولی من مرده ای رفته ز دلها
ز مرده می نشد پرسد از آنها
که مرده کی بداند کار دنیا

چو گربه شب نوردی همچو سایه
به کار جستجو تا لانه‌ایه
ندیدم من ز خورشیدم طلایه
فلک گشته دنی دارم گلایه

با تمام پنهان کاری گاهی سایه ی او را کسانی می بینند که این طرف و آن طرف می رود، ولی اهالی ده مرگ او را چنان باور کرده اند که هر چه می بینند در این تصور هستند که روح او را دیده اند و غالباً در شب تاریک از وحشت دیدن روح به طرف او نمی آیند و به سرای خود می روند و شایعه روح سرگردان "قباد دریده شده بوسیله گرگ ها" نیز هر از گاهی در بین مردم روستاهای اطراف نیز سینه به سینه نقل میشود و تاثیر نامحسوسی هم در رفتار آنها گذاشته و حتی سعی میکنند تا مسیر خود را از راه گورستان تا جای ممکن کج نمایند و شبها زوزه ی گرگ ها را نیز طور دیگری می شنوند گویی که زجه های قباد نیز در میان صدای آنها شنیده می شود که نوعی التماس برای یافتن بقایای جسدش و دفن آن در خاک را دارد و شایعات دیگری از این دست.

به ده شایع که روح من در آنجاست اسیر چشمک آن دخت رعناست یکی گفتا خودم دیدم که برجاست دگر گفتا که مُرده قصه اینجاست

میان بودن و نبودن و چون شب زندگی کردن! گاهی دل قباد چنان می گیرد که چاره ای جز دور شدن از آنجا و سر گذاشتن به کوهستان ها ندارد تا در دیاری امن بتواند در نی خود بدمد و ترانه هائی را بر لب جاری سازد. گاهی باد صدای نی و خواندن او را تا دورترها می برد و این شایعه که روح قباد در همه جا حاضر است، بیشتر مورد باور اهالی قرار می گیرد. اما هر از گاهی هم قباد از این زندگی نامرئی خوشش می آید و هرچند یک بار هم به قصد ترساندن اهالی روستا در شب های تاریک بی مهتاب ده پرسه میزند و با زوزه ی گرگ ها گاهی نی مینوازد و گاهی جیغ و شیون براه می اندازد و در نهایت یاس با قهقهه هائی شیطانی که منجر به گریه های عمیق میشود روستا را به قصد غار تنهائی های خویش ترک میکند و اهالی را با وحشتی بی منتها تنها میگذارد!
اما خودش نیز ته دلش راضی به این کار نیست و خود را دیوانه ای بیچاره می پندارد که تنها راه زندگی را تا رسیدن به قمری همین آشفته حالی میپندارد و بس!

قباد سراسر روزها و شب ها سراسیمه و سرگشته است و بی هدف دشت ها و کوهستان های اطراف را زیر پای میگذارد و در این مدت به خاطر بلند شدن ریش و موهای پریشان و لاغری بیش از حد، اگر گاهی هم از دور با زارع و یا چوپانی مواجه می شود دیگر قادر به شناسائی او نیستند و در سوالاتی که گاه اهالی روستاهای اطراف برای شناخت او می پرسند، خود را آواره ای از دیار کوچ نشینان پشت کوه معرفی می کند که بازمانده از خشکسالی های ممتد در آن سرزمین است و غالباً مهمان چای گرم و شیر تازه و یا خوراک آنان می شود. و بسیاری از سوالات دیگرشان را با سکوت و جوابهای بی ربط پاسخ میگوید و هنوز میدانند که نباید حتی شک مردمان غریبه را بر انگیزد که آیا او همان قباد است!

میان مُردن و بودن چو سایه بدور از صحبت و حرف و کنایه ز غصه زیر لب اُوراد و آیه به جغد ناله کن من همسرایه

اینک کاملاً از روستا دور شده و در محیطی هست که تصور می کند صدایش به جائی نمی رسد، ابتدا با آهی سرد نفسش را باز میکند، در فکر فرو می رود و ناخودآگاه نعره ای بر می آورد که پرندگان شب از شاخه ها به پرواز در می آیند. سگ مهربان او بوفو کنارش قرار دارد او نیز در این چند ماه خوی اهلی بودنش را کنار گذاشته و در گرفتن موش صحرائی، خرگوش و کبک و سایر حیوانات کوچک استاد شده است و همیشه سهم اصلی را برای قباد کنار میگذارد و از طرفی چنان به صدای نی و خواندن قباد معتاد شده است که بدون اختیار آرام در کنجی می نشیند و سراپا گوش می شود. قباد نی را بر گوشه لب گذاشته و باز شکوه از روزگاران را شروع می کند.

الهی گردن گردون شود خرد
که هر جا عشق پاکی دید آزد
تم برد و دلم برد و شبم برد
نفس زنده ولی این قلب من مُرد

در این دنیای دون ناهماهنگ
در این دنیای تزویر پُر از رنگ
ندارم با کسی من قصه ی جنگ
به قلب شیشه ای اما خورد سنگ

قباد با دلی محزون و افکاری مشوش رو سوی آسمان کرده، گره بر ابرو و چین بر
جبین می اندازد و سکوت سنگین سوسوی ستارگان در دل شب بی مهتاب را با خشم
بغضی در حنجره ی خود میدرد. صدای راز و نیاز او با خدای خویش چنان در آسمان
شب طنین انداز می گردد که "چرخش صور فلکی را" به گونه ای "رقص مرگ در دام
صدای قباد" میشود پنداشت که در اوج عجز او رنگ خواهش و تمنائی غریب به خود
گرفته است.

خدایا قلب خونینم نلرزون
مرا همچون خسی بی کس مگردون
منه بر راه من خار بیابون
به کامم اخگر آتش نریزون

بکش یا زنده کن اما نیچون
مرا مجنونِ این وادی نگردون
به قلبم کوره ی آتش نسوزون
میان دشت شب در تب نلرزون

که آخر من شبانی ساده بودم
میان عشق و گل افتاده بودم
به کار زندگی آزاده بودم
به سر تاج خوشی بنهاده بودم

به یک باد خزانی برگ و بو رفت
تمام قصه ی هر آرزو رفت
نهال زندگی بی گفتگو رفت
به چرخ چرخش آن پیچ مو رفت

شدم دیوانه ای مجنون دراین دشت
ز شب تا هر سحر در کار پی گشت
ولی از این همه کوشش و شب گشت
نصیبم ای خدا آه و فغان گشت

ندیدم روز خوش یا روز آرام
تمام فکر من سوی دلارام
خوراکم خار و خس با تلخی کام
کنون چون مُرده ها افتاده بی نام

همه دنیا برایم تیره و تار
تمام هستی ام در حال ادبار
وجودم مرده ای اما نفس دار
که گشته نا امید از فضل دادار

نه راه پس نه راه پیش و ماندن
خر خود را به هر بیغوله راندن
به لب از خون دل افسانه خواندن
خیالم بند جان از خود رهاندن

قباد مجنون وار در کوهستان روان است و نیلیک در دست گاه می خواند و گاه می نوازد
و در این اثنا هر از گاهی هم با خود حرف میزند و هر وقت که این سرخوشی وی بیش
از حد میشود و شروع به اشک ریختن میکند بوفو نیز بی اختیار می فهمد که باید دست
به کار شود و با حمله ای ناگهانی به قباد و پرت کردن حواسش او را از آن دنیای
توهمات در بیاورد و با گاز گرفتن آستین و کفش و چوبدست قباد و پریدن به بغل او و
لیس زدن سر و صورت وی سعی در بیرون کشیدن او از تلخکامی های درونش داشته
باشد و انصافاً هم نقش خود را بعنوان "فرشته ی مهربان همراه او" خوب ایفا میکند و
حتی حواسش به چیزهائی هست که احتمالاً قباد از آنها بی خبر است و با غرغر کردن

هایش او را از نزدیک شدن گله ای رهگذر و یا عبور اهالی روستاهای دور و نزدیک باخبر میسازد و گاهی هم مانند کودکی معصوم پای حرفهای قباد می نشیند و تا انتها به درد دل های او گوش میدهد و حتی بر مصائب او نیز اشک هم می ریزد بطوریکه قباد بعضی وقت ها حتی فکر میکند اگر برادری هم داشت، او نمی توانست مهربان تر از بوفو باشد.

در این غلیان درونی بود که ناگهان حال عجیبی تمام وجود قباد را احاطه می کند و یک نیروی پنهان در وجود قباد به صدا در می آید "که زودتر خود را به محلی در آن حوالی برساند" گوش دلش حس غریبی می شنود و خبر از وقوع حادثه ای غیر قابل تصور می دهد.

کسی در قلب من او را صدا کرد
توگل بر جمال کبریا کرد
سگ آسیمه سر هم سر هوا کرد
به غرش کورسوئی را ندا کرد

بلافاصله هیجانی هم در بوفو آغاز میشود که آرامش از او نیز می رباید و دندانهای خود را در پاتابه ی قباد فرو می کند و سعی دارد که او را همراه خود بکشاند و گاهی هم شروع به مالیدن پوزه خود بر زمین و بوئیدن آن میکند. انگار که بوئی مشام او را به سمت خود میکشاند و یا حسی پنهان دست بر قلاده ی او انداخته و کشان کشان بسوی خود فرا میخواند!

دست و دل قباد می لرزد و پای رفتنش سست میشود اما بی اختیار و دست بر گردن بوفو از فرط ناچاری که هیجان سگ را کنترل کرده باشد بسوی محلی که خودش نیز نمی داند کجاست رهسپار میشود.

دل‌با سوزشی آمد به جوشش ندای مبهمی در حال رویش دماغ سگ زمین در حال بویش به دندان پاچه ام در حال کوشش

دست قباد از قلاده ی سگ رها میشود و بوفو با سرعت به طرف پائین سرازیر می گردد و میدانند که قباد هم به همراه او پائین می دود البته گاهی سرش را به عقب بر میگردداند تا مطمئن شود که قباد هم مسئله را مثل او جدی گرفته و از سرعت گام هایش کم نمی کند. اضطراب و دلشوره ای مبهم صبر هر دو را به سر رسانده و نفس نفس زنان این سرایشی تند غار بالای کوه را همچون دو قطعه سنگ غلتان به پائین حرکت میکنند و له له بوفو و فس فس نفسهای قباد نوعی ترس در دامنه ی کوه می پراکند اما آن ها همچنان به راه خود ادامه میدهند. در راه رو به پائین بوفو کنترل خود را از دست میدهد و غلٹی میخورد و این صحنه که پیشاپیش قباد اتفاق می افتد باعث یک لحظه درنگ او میشود. از شدت سرعت نیز کفش از پای وی در می افتد اما در جستی تند و تیز کفش را به پای کرده و دویدن را آغاز میکند.

به وق وق سگ سوی پائین روان شد
به هر گامی به فریاد و فغان شد
به چشم ملتمس اندیشه خوان شد
تم چون بند جان بر او دوان شد

به یک روزی به توی کوه ویلون
شدم سرگشته تر از روح مجنون
در این دور فلک مانند حیوون
مرا نه خانه ای یا یار و پیمون

دلَم تیره به صبحی زار و دلخون
بدیدم نقطه ای در دشت و هامون
دو چشمم چون عقاب تیز چنگون
پی دلدار خود بیتاب و مجنون

مسیر سگ به گردش در پی بو
برفت و من دویدم از پی او
دلَم با نغمه ی کو کو پی کو
که سگ بر سوی او من در پی سو

سگم وق وق کنان در حال زاری
ز جستن آب لب از پوزه جاری
به له له با عطش در راهواری
دوان او از گذاری بر گذاری

فغان می کرد و آهو وار در دو
گهی در روبرو گه مست و گج زو
به زیر پا علف یا پونه یا جو
دوان با آخرین سرعت به عوعو

به روی صخره ها افتان و خیزان
گهی هم پا به پا یا مست و لرزان
کف پا از جهش پر درد و سوزان
دو چشم من به سوی دره میزان

به توی قلب من تاپ تاپ صدا بود
صدای فاجعه در پیش پا بود
گهی پایم زمین یا در هوا بود
تو گوئی پای من باد صبا بود

گهی بر روی ابر و شاخسارون
چو قرقی رفته در اوج بهارون
به روی سبزه ی دشت کنارون
تنم خیس از عطش چون ابر و بارون

به زاری بر ته دره رسیدیم
به لای بوته ها هر دم خزیدیم
تن رنجور خود بر گل کشیدیم
ز دورادور آوائی شنیدیم

با نزدیکتر شدن به آن صحنه ی دور دیگر آن نقطه ریز آنقدر ها هم کدر بنظر نمی
رسد و به صورت انسانی در هم پیچیده آشکار شده است. در روبرویش انگار که جسد
نیمه جانی قرار دارد که دیگر هیچ حرکت و یا حتی صدای ناله ای از او ساطع نمی شود.

صدای ناله ای غمگین و خسته
زنی تنها به توی گل نشسته
حیات دنیوی از او گسسته
امید زندگی از سینه رسته

سر زن رفته در توی لجنزار
تمام پیکرش زخمی و افکار
به دور از هم نفس یا یار و غمخوار
که روزش گشته بدتر از شب تار

چو مرده خِسِ خِسی اما به سینه
تمام هیكلش پر زخم و پینه
چو نقشی مرده بر روی زمینه
امیدم رفته او گردد بهینه

بلافاصله قباد نزدیکتر میشود و زن را از میان لجنزار بیرون کشیده و بر روی چمنی نرم می خواباند. با دست هایش گل و لای را از صورت او پاک می کند و در میان بهت و اعجابی شدید، قمری را می بیند که به سختی نفس کشیده و تا مرگ فاصله ی چندانی ندارد، گوئی مرده ای را زنده کرده و دوباره بخواهند جان او را بازستانند! این حال، حال احتضار قباد است که نه قمری و در آن صحنه مخدوش و مشوش، تلخ تلخ تلخ ...

بدیدم قمری ام در خون نشسته
تمام پیکرش در غم شکسته
نوای زندگی از سینه رسته
ز وی امید بهروزی گسسته

قباد سر از پای نمی شناسد اما نه از شادی و شادکامی، که سر قمری به زانو گرفته و قمری در حال مرگ است و از دست او هم کار چندانی ساخته نیست. هزاران سوال بی جواب در ذهنش همانند شماطه های ساعت به دیواره ی سرش میکوبند و احتضار قمری که همچون ماهی بیرون از آب آرام به خود میپیچد را شاهد است و نه جوابی از وی می شنود و نه کسی هست که چیزی بگوید و یا کمکی به حال نزار وی کرده باشد.

تن خسته و چشمان لرزان و بیقرار بوفو نیز بدون حرکت بر قاب تصویری از دو
دلسوخته ی هم آغوش که با مرگ در آویخته اند خشک شده و نا امید و برخلاف
همیشه پربسته از راه چاره ای و پای آبله در گل اشک می ریزد که این بار قباد را در
اندک فاصله ای از خود تنها میبیند و گوئی که خویش بر آتش نسیان روزگار نشسته و
اندک نسیمی که بر آنها میوزد هم قصد تاراج خاکسترشان را دارد.

بگفتم عشق من چشمتو وا کن
ترحم بر قباد بینوا کن
دراین دنیای بی رحمی وفا کن
دلِ غمگین من را تو دوا کن

ولی قمری فتاده همچو سنگی
به دور از جنبش و هر نام و ننگی
تو گوئی بر دلش رفته خدنگی
و یا زهرابه از یک مار زنگی

کنارش مسخ تن در جا نشستم
گرفتم هیکلش را در دو دستم
دو دیده بر نگاه او ببستم
امید به شدن از رب بجستم

اما قمری بسیار نحیف و رنجورتر از آنی است که به التماس های قباد و تکان های شدیدی که به او میدهد پاسخ درستی بدهد و از آنجا که نفس او در سینه حبس و حتی گاهی به مدت خیلی کوتاه قطع می شود رنگش به شدت پریده و آثار یک تب شدید در وجودش هویداست تا جائی که تپش قلبش را قباد احساس نمیکند و رو بسوی بوفو کرده و فریادی از سر یاس و عجز بر می آورد که اگر واقعا فرشته نجات او هست یکبار و برای همیشه جان قمری را نجات دهد اما سگ زبان بسته فقط بر حیرتش می افزاید و به اطراف نگاه میکند که شاید قباد با کس دیگری در حال صحبت است ...

درون هیكلش در خود فشرده
صدای نبض او در سینه مُرده
چو آهوبره ای كش تیر خورده
به ناکامی که کام دل نبرده

بدن در دست من دستان به بالا
به زیر لب همه ورد خدایا
خدایا ای خدایا حق تبارا
تفضل کن قباد بینوا را

دو چشمش بسته و اشکم به دیده
چو مرغی محتضر مرگش رسیده
شب تاری به دُور از او سپیده
چو پيله بخت بد بر او تنیده

سگم آن روبرو اشکش روان بود
تمام صورتش رنج و غمان بود
به پوزه له له خیس زبان بود
که سگ بهتر ز خیل ناکسان بود

عجب استخوان لای زخمی شده است این عشق باژگون که هر لحظه اش به رنگی از الوان آتش حسرت و حرمان بر دامن دل قباد شراری می افکند و بی درمان رهایش میکند تا الی الابد که میگدازد زخم های کهنه اش را با تازیانه هائی از جنس بی رحم روزگار و زخمه بر زخم های التیام نیافته اش می زند و ادبار و ناکامی های خشنی را بر قامت ناساز قباد می پوشاند که تمام وجودش را چون جام زهری تلخ و ش مشحون کرده و بر گنجی پرت و دور از اندک محبت انسانی رها کرده است تا در خویش بلولد و بیوسد و بی فرجام بر این تشویش ناهمگون ادامه دهد.

بعد از چندین ماه دربدری و بی خبری از سرنوشت قمری اینک وی را در اوج بد خبری و بیحالی پیدا کرده است که در دو قدمی مرگ قرار دارد و جسمی بی جان و جسدی بی حال دارد که گاهی بخار نفسی به زحمت از او خارج میشود که جز بر التهابات درونی قباد نمی افزاید و بر ویرانه ی وجودش که در برزخ بیم و امید هر لحظه آرزوی رهایی میکند، ارا به ی مرگ می راند. قباد در حضيض نسیان هستی فریاد بر می آورد که :

خدایا این جهان جمله یالان بی
تمامش حسرت و وهم و گمان بی
که تیغ زندگی سرد و دمان بی
به ما درد زمان هم بی امان بی

ز دست روزگاران صد دو فریاد
دل عاشق چنین نالان و ناشاد
چرا باید که قمری این چنین باد
خدا خاکین مکن این سرو آزاد

فلک بار و بری بس تیره دارد
به من چشمی پلید و خیره دارد
ز دام و دد به تن زنجیره دارد
چنین خوی بدی در سیره دارد

در حالیکه قباد مثل باران بهاری اشک می ریزد و با دستان زمختش گل و لای از بدن قمری می زداید، متوجه کبودی ها و آثار کوفتگی در بدن او میشود و دوباره وجودش سرشار از خشم و نفرتی بی پایان میگردد و چون پاسخی از قمری نمی شنود، سوالاتش را در خودش تکرار میکند که آیا چه بلائی بر سرش آمده و مسبب این آثار شوم روی بدن نیمه جاننش کیست و که در غیاب قباد، تنها عروس رویاهایش را اینگونه عاجز از سخن گفتن و نفس کشیدن نموده که ناگهان حرکت بسیار آهسته ی نبض او را در گردنش حس می کند که خیلی ضعیف و همچون ماری در رگ های او میخزد و هنوز جریان دارد و جان بطور کامل از بدن بی رمق وی رخت بر نبسته است.

صدای نبض او آهسته آمد
گهی آهسته و بگسسته آمد
به فریاد دلِ دل خسته آمد
امیدی بر در در بسته آمد

دو چشمش را بشستم با دو دیده
زُدودم خاک و خل از آن خمیده
ولی رنگ از رُخ اش یکجا پریده
تو گوئی صورتش نقش سپیده

به تک تک نبض او افتان و خیزان
گاهی نا مطمئن گه صاف و میزان
تنش بر سینه ام هم سرد و بیجان
چو دردی کش ندارد راهِ درمان

لبم را بر لبش در دم نهادم
ز سینه سینه اش بر دم نهادم
فشاری بر شکم کم کم نهادم
ز اشکم صورتش بر نم نهادم

تنش گاهی به گرمی گه به سردی
به دور از جنبش و هر آه و دردی
به صورت چون سپیده یا که زردی
تو گوئی بی ثمر هر آنچه کردی

نفس در سینه بوفو نیز به شماره افتاده و قباد به فکر می افتد که قمری را به ده برساند اما ترس از افکار گذشته او را پشیمان میکند و قصد میکند که بسمت غار حرکت کند اما راه بس درازی در راه خواهد داشت و بدتر از آن اینکه چیزی برای درمان زخمهای او و حتی تکه نانی از برای خوردن قمری ندارد.

شکسته بال و خسته دل و درمانده متوسل به درگاه خداوند میشود و شروع به التماس می کند و از خداوند می خواهد که اگر قرار است که قمری را به میان فرشتگان آسمانی ببرد، بهتر است او را نیز در سفر به آن دیار همراه او سازد که بعد از دیدن قمری به آن حالت تاسف بار، دلیلی برای بودن و زندگی کردن او دیگر وجود ندارد.

دوباره گفتمش آخر خدایا
مکن عشق مرا افتاده از پا
اگر خواهی گُشی آن ماه زیبا
دو تن را کشته کن هر دو به یکجا

در میان آه و زاری، قباد از هوش می رود و می پندارد که دعایش مستجاب شده و هر دو از این رنج بی انتها خلاصی یافته اند، اما بوفو خود را می رساند و آنقدر پاس میکند و سر و صورت او را لیس میزند که از خواب بیهوشی بیدارش میکند. در بین هوش و بیهوشی قباد بر او خشم میگیرد که چرا او را از سفر آخرت باز گردانده است و چون دعای خود را بی اثر و قمری را همچنان خفته در بستر مرگ می بیند سعی میکند خنجر از کمر برکشیده و خود پایان کار خویش را رقم بزند اما بوفو آنچنان ساعدش را گاز میگیرد که از شدت درد نعره ای میکشد و به هوا می پرد و با این کار بطور کاملاً اتفاقی و ناخواسته گوئی نفس در سینه قمری تازه میشود و سرفه میکند و جان میگیرد....

نمی دانی چه شد روز و شب من
لب قمری کنون بر این لب من
تب سردی فتاده بر تب من
تو گوئی رب نشد آن یارب من

قباد که حیات برگشته ی قمری را شاهد بود بال و پر در آورد و التماس را بیشتر و بیشتر کرده و سر قمری را از زانوئی به زانوی دیگر گرفت و شانه های وی را مالید و اندک ضربات خفیفی نیز بر میان دو کتفش با مشت وارد کرد تا شاید اگر چیزی در گلویش گیر کرده باشد، با این کار رها شود و ناخودآگاه چشمه ی اشک هایش نیز جاری بود...

خدایا قلب من تالاب خون است
درون سینه ام دشت جنون است
ز تاب آدمی این غم فزون است
جهنم از برای من کنون است

چه روزی بر تن من رفت هیئات
به شطرنج جهان گردیده شهمات
زبان خشکیده از طرح مناجات
خداوندا مرا هم کن مراعات

بازی نور و سایه ی ابر و آفتاب در آن روز بهاری که دل ابرها هم گاهی پر میشود و نم بارانی بر سر آن ها می فشاند نیز ساز غریبی از سوز و گداز طبیعت را بر حجله ی اشک و آه قباد می نوازد اما بوفو که در این میان از تکان خوردن های قمری به هیجان آمده بلند بلند واق واق میکند و در اطراف او چرخ میزند و دم تکان میدهد و خودش را به او میمالد بطوری که انگار الهاماتی درونی بر او وارد میشود و خبر از زنده شدن قمری را در وجودش جاری میسازد ...

به ناگه نور دنیا مه فشان شد
دو چشم احترام آهو نشان شد
ز ناله آن گلو گرد بیان شد
تو گوئی نوبت آخر زمان شد

بگفتم دلبرم عشقم امیدم
کبوتر غنچه ی ناز و سپیدم
اگر از عشق تو هجران کشیدم
دوباره من به عشق تو رسیدم

کنون باید به رب شکرانه داریم
ز جام رحمتش پیمانہ داریم
که ایمان بر سر جانانه داریم
به آن والای دام ودانه داریم

قباد که داستان قمری را با التماس می فشارد و می بوسد تا بلکه به هوش آمده و اندک کلامی بر زبانش جاری شود با صدای نفس های قمری روحش به رقص طرب در می آید. هر چند نفس های او آهسته و منقطع است و به سختی شنیده می شود اما نجوای حیاتی دوباره بر جسم وی زمزمه میکند تا آن که اندکی پلک های لرزانش را به زور بالا میبرد و چشمان بی حرکتش را باز کرده تا صاحب طنین آشنائی که ساعت ها هست که در عجز و لابه بسر میبرد را نظری بیاندازد. با این همه تصویری تار از مردی نحیف و ریش بلند را میبیند که گوئی برق چشمانش آشناست اما او خسته تر از آن است که نگاهش را بر صورت وی بدوزد و دوباره پلک روی هم میگذارد و نفسی عمیق میکشد. با این همه میدانند که هر چه هست در آغوشی امن جای گرفته است هرچند دیر و دور اما امن و پر حضور

نفس در سینه قمری دو چون شد
به صورت زردی اش در راه خون شد
دد و دام از تن اش کم کم برون شد
امید ماندنش بر من فزون شد

نگارینم عزیزم چشم وا کرد
بهار چشم خود در من رها کرد
در این دنیای دون بر من وفا کرد
خداگونه چه راهی بر خدا کرد

البته با اینکه قمری جان دوباره یافته و بهوش آمده است، ولی هنوز خطر رفع نشده و تن تبادارش متناوبا میلرزد و گاهی هم هذیان میگوید و انگار وحشت زده از خواب میپرد و جملاتی نامفهوم بر زبان می راند که قباد چیزی از آنها نمی فهمد و فقط امیدوار است

که اندکی بهبودی حاصل شود تا بتواند او را به سرپناهی برساند و در افکارش بدنبال راه
چاره ای برای بهتر شدن حال او می گردد ...

نگاهش زنده اما مات در قاب
به صورت خسته ای افتاده در خواب
ز اشکم پهنه ی چهره پر از آب
به زیر گردنش قندیل سیماب

به گاهی جمله ای مبهم به نجوا
برون از حافظه یا درک و معنا
همان ناله برایم نغز و زیبا
چو پروانه ز پيله سوی دنیا

به ناگه محتضر او لب گشودش
نگاه خسته ای بر من نمودش
به دور از فتنه ی بود و نبودش
امید ماندنش بر من فزودش

قمری بار دیگر نفسی عمیق و همراه با آه و درد میکشد و چشمانش را باز میکند و در
چهره قباد خیره میشود و با صدائی خسته و لرزان میخواهد یقین پیدا کند که صاحب
این صدای مهربان و آشنا قباد است که او پیشدستی میکند و دست نوازش بر چهره ی
معصوم قمری میکشد و میگوید که این چهره درهم شکسته و رنجوری که چشمان
لرزانش شاهد پیکر به تاراج رفته ی معشوقش هست، همان قبادی است که در فراق

او بدین روز افتاده که قمری با وجود اینکه تمام بدنش پر از درد است راه سخن بر وی می بندد و سعی میکند تا قباد را از مسئله بسیار مهمی باخبر کند.

بگفتا کودکی در سینه دارم
در این بطن دل بی کینه دارم
از آن سوز و تب دیرینه دارم
از آن عشق شب سردینه دارم

هرچند قباد پس از شبی که از پی آن تمامی این مصائب را متحمل شده است منتظر چنین خبری بود اما در این اوضاع نابسامان و حال و روز بد قمری با شنیدن این خبر که قمری کودکی در بطن خویش از آن شب به یادگار دارد نمیدانست که باید بخندد و یا اینکه گریه کند و از این خبر شاکر خداوند باشد یا ناراضی از وضع پیش آمده، در هر حال سری بلند کرد و گفت:

به سُکرانه سرم سوی هوا شد
بگفتم ای خدا زنده دو تا شد
لبم از بخت خوش گرم دعا شد
غروب فکر من سوی غنا شد

به وجدم سگ شدش بر دُم تکانی
تن اش گرم از نشاط آنچنانی
به بالا و به پائین سر دوانی
چه شوری در دلم هرگز ندانی

من و سگ رقص شادی روی پاها
گهی زیرین گهی پائین و بالا
تو گوئی صاحب لبخند دنیا
صدای وق وق و عوعو به لبها

چو درویشی سماع رقص گردان
به دور قمری ام پیچان و رقصان
دُم سگ از شعف جنبان و لرزان
امید بخت خوش بر ما دوچندان

مگو آخر چه حالی رفت بر ما
مگو از ذوب آن تالاب غمها
مگو از رفتن آن درد و سرما
فلک گاهی چه زشت و گه چه زیبا

بهار آمد بهار آمد بهاران
تن آهوی من چون گل به بستان
یکی غنچه نهان در توی زهدان
به قمری بچه ای گردیده مهمان

وَرَم روی دل قمری عیان بود
که یک بچه در آن دل بی گمان بود
در آن آبستنی رمزی نهان بود
تمام خاطر م ح د س و گمان بود

قباد با تمام عشق خود به قمری، در مورد نوزاد قدری بدبین شد و به این فکر افتاد که شاید پس از آن شب که فردایش قمری را روانه روستا کرد، پدرش او را به عقد پسر خان درآورده و این نوزاد از اوست و وی از این مهم بی خبر است و قمری نتوانسته زندگی با پسر خان را تحمل کند که جان خود را برداشته و با فرزندی در شکم از آنجا فرار کرده است به امید رهایی از آن زندگی پر رونق ولی با ادبار که باید نق و نوق مادرخوانده ی پسر خان را نیز در کنار ستمگری های خود خان و بساط عیاشی پسرش تحمل میکرد!

از آن کودک که اینک در شکم داشت
میان نطفه تا حاصل و برداشت
قباد از قمری اش شکی به دل داشت
چه کس داند چه کس آن کاکلی کاشت

اما اندکی بعد به خود می آید و لعنتی بر دل سیاه شیطان میفرستد که در این حال منقلب نیز دست از وسوسه های تلخ بر نمیدارد. تبسمی از روی خشنودی میکند و از این فکر تلخ بیرون آمده و دل به بازی روزگار می دهد و به روی خود نمی آورد و از اینکه محبوبش زنده و نزد اوست شادمانی ابراز میکند و بوفو را نشان قمری می دهد و از فداکاری هایش برمیشمارد، در این حین بوفو نیز خود را در بغل قمری جای میدهد و

شروع به لیسیدن دست و صورت او میکند و قباد در دلش از شوق یافتن دوباره ی یار شکر خدای میکند.

ولی من شاکر فضل خداوند
به عشق روی او گردیده در بند
اگر کودک ز من یا یک برومند
مرا باشد هماره مثل فرزند

نگاهم سوی آن چشمان زیبا
سکوت ما فرا از حرف دنیا
منو دل رفته تا آن شهر رویا
که بخت ما فروزان شد چو تارا

اما قمری با نگاه های قباد بیگانه نیست هرچند چشمانش برق سابق را ندارند اما از آنجا که مدت ها پیش تنها پیکِ خبررسان آن ها نگاهشان بود، قمری از پس خنده های قباد پی به اندیشه ی او می برد و با لحنی مغموم در مقام توضیح برمی آید تا اعتماد وی را به خود باز گرداند.

بگفتا بچه از فعلِ شبِ توست
از آن آتشفشانِ آن تبِ توست
وجودم ملتهب از آن لبِ توست
بگفتم دل اسیرِ نخشبِ توست

بگفتا شکوه هم خود گاه دارد
خدا از فعل ما آگاه دارد
از آن شوکت که در فرگاه دارد
نماز ما به آن درگاه دارد

بگفتم ماه من اینک دو تا شد
جفای آسمان دیگر وفا شد
که دیو بد دلی از ما رها شد
مصیبت رفت و شادی ها به پا شد

کنون این چشم من در زیر پایت
به دیده مینهم هر امر و رایت
به توی قلب من ماوا و جایت
نفس را میکنم میزان به نایت

در این گفت و شنود ها دل هر دو عاشق اندکی از بهم رسیدن آرام میگیرد و حال نزار
قمری نیز بسبب مراقبت و تیمار قباد آرام میشود و هیچ علتی برای شکوه وجود ندارد
چرا که خداوند عزیزی از دست رفته را دوباره بر دامان قباد عاشق برگردانده، آنهم
دردانه ای در دل، دردانه ای دیگر و حتما چون مادرش زیبا و شیرین و نازنین!

به او از میوه ها شربت خوراندم
به زیرش بستری از گل نهادم
تن اش را جای آرامی کشاندم
به روی گونه اش شبنم فشاندم

سگم در پیش او آرام خوابید
زبانش را به پای خسته مالید
ز شادی هر زمان در سینه نائید
سرود و وجد خود در بیشه پاشید

به کم کم قمری ام آرام تر شد
پرستوی حزینم شاد تر شد
غبار تیرگی زیر و زبر شد
نگاهم بر سر قوس کمر شد

یکی کودک امید و بخت فردا
صدای ونگ او آوا به صحرا
چو گل بازیگری در دشت گل ها
امید زندگی در عشق بابا

نگاه قمری ام پر سوز و محزون
به قلبش قصه ای افتاده مکنون
تمام صورتش از غصه پر خون
دو چشمش چشمه ی اشک بهارون

بگفتا قصه ای دارم به سینه
فلک آن نشنود کس این نبینه
که تا آدم به روی این زمینه
غم دنیا به دل اندر کمینه

بگفتم قصه بس کن وقت خواب است
تنت از غصه ها در التهاب است
حدیث زندگی مثل سراب است
سراب عشق ما نقش بر آب است

کنون وقت خموشی هست و ایمان
ز فضلِ ایزدِ دادارِ منان
همان یاور که داده سیرت و جان
همه در پیش او چون سایه مهمان

دو چشمش لحظه ای بستم بخوابد حدیث درد و تب از خود براند که شاید یک ملک بر او بتابد دگر در جان او رنجه نماند

و اینک قباد با اطمینان خاطر از اوضاع قمری که حالش رو به بهبود است او را به محل امنی در آن حوالی می برد اما چون قمری تاب بالا و پائین شدن تا رسیدن به محل غار را ندارد، بوفو نزد وی می ماند تا قباد به غار برگشته و پوستینی بیاورد و سر راه از غریبه ای اگر دید پاره نانی بستاند که قمری شب را به سحر برساند و فردا روز از پی چاره ای دیگر برود.

شب از راه می رسد و از بخت خوش آنها هوای مساعد بهاری بدون هیچ بارانی تا صبح ادامه می یابد و ستارگان مفروش آسمان نیز سوسو زنان دو محبوب و یار وفادار را به نظاره می نشینند. قباد گاهی که قمری از صحبت باز می ایستد او را تیمار میکند و وقتی به خواب سبکی فرو میرود، گوش به نفس های وی می سپارد تا از زنده بودنش مطمئن گردد و بخاطر اینکه تب شدیدی نداشته باشد هر از گاهی از مشکی که خود دوخته است اندک آبی در دهان وی می چکاند و گاهی نیز از کشمش های خشک و توت های وحشی که روی درختان جنگلی خشک شده اند و او سر راهش آنها را چیده و برای روز مبادا نگه داشته، در دهان او میگذارد و به اصرار میخواهد که آنها را بچود تا فردا شاید از پی شکار تکه گوشتی فراهم آورد تا اگر حال وی مساعد شد به منزلش که غاری در ارتفاع کوه است نقل مکان کنند تا قمری بهبودی کامل پیدا کند.

از طرفی قمری هر از گاهی هم پوستین را کنار میزند و دست بر شکم قمری می گذارد و گاهی نیز گوشش را نزدیک میکند تا صدا و یا لگدی از فرزندى که در دل قمری است بشنود و یا حس کند. آخر یک حس شادی نهانی نیز در دل دارد که قرار است پدر شود و خدا در نهایت دعایش را مستجاب کرده و هر دو را عزیز را به او بازگردانده است. اما تب و تاب و هذیان های در خواب قمری نیز او را تا صبح آرام نگذاشت و خستگی از یک طرف و ترس از بد شدن حال وی از طرف دیگر گاهی قباد را نگران می کرد و زیر لب دعا می خواند و خدا خدا میکرد ...

تمام شب در آنجا خسته بودیم
چو مرغ عاشق پر بسته بودیم
توکل بر خدا مان بسته بودیم
به لب ذکر دعا پیوسته بودیم

صبح می دمد و آفتاب حیات بخش از گوشه کوهستان، نرم نرمک قدم در آسمان می گذارد و سر بر فلک می ساید و از قضای روزگار گوئی جان تازه ای بر جسم قمری بخشیده اند و وضعیتش با دیروز بسیار فرق کرده است تا جائی که صبح زود چشم باز کرد و قباد را بیدار یافت و از او خواست تا چشمی برهم نهد و استراحت کند و خود با بوفو به گفتگو نشست و او را نوازش میکرد و از دلتنگی هایش برایش میگفت و خوشحال بود که پدر فرزندش را در کنار خود می بیند و شادی وصف ناپذیری در هاله ای آرامشی عمیق بر او جاری و ساری بود.

چو سر زد مهر خورشیدی به گلزار
به روی خوشه و شاخ و چمنزار
نشاط نو به هر باغ و علفزار
عروس گل نواخوان شد به بازار

دو چشم عشق من با مهر وا شد
نگاه یار من سوی هوا شد
که خورشید جهان گستر دو تا شد
به جنت ولوله از آن به پا شد

قباد با اندک نسیمی که درختان را می رقصاند و از لای برگ هایش نور خورشید بر
چشمان وی میتاباند، از خواب بیدار می شود و دست مهربان قمری را بر صورت خود
نوازشگر می یابد و با چشمانی نیمه باز و بسته محو تماشای رخسار او میگردد. ای بسا
که در تمام زمین و کائنات موجودی از او زیباتر را نه می بیند و نه تصور میکند و در
خیال خود فرشتگانی را مجسم میکند که از زیبایی قمری در نزد خداوند معترض هستند.

پری ها معترض پیش خداوند
به کنج جام لب زهر شکرخند
تو خالق بر همه چون و کم و چند
کجا دیدی پری بر بنده در بند

دو چشمانش بین فتان و شهلا
به قد چون سرو شیرازی چه رعنا
عذار صورتش گلرنگ و زیبا
لب سرخینه اش مانند گل ها

کمند گیسویش مست و چلیپا
نگاهش می گُشد هر پیر و برنا
ز دین کافر کند زاهد و ملا
خدنگش میشود آماج دل ها

پری او باشد و ما بنده ی او
به زیبایی همه شرمنده ی او
به رویاها همه بیننده ی او
نباشد در فلک ماننده ی او

در عالم خیال تا جائی پیش می رود که خداوند را به مانند انسان، آن هم از جنس مرد تصور میکند و ملائک در تدارک آن هستند تا برای خداوند، زنی بگیرند! عجب سراچه ی خیال انگیز و طربناکی دارد ذهن قباد که تا همین دیروز غرق در سردابه های اندوه و احتضار بود و نوای نی او جز بر اشک و آه خود و سگ و پرندگان اطرافش نمی افزود و امروز که میخواهد با نی عالمی را سر به سر رقصان کند

خدا گر زن بخواهی وقتِ پیش است
که او از خیل حوری ها به پیش است
تو گوئی آب و گل را ناز کیش است
ولی چشمش بین زار و پریش است

همچنان که در این سودای عروس بیاری بر عرش الهی دست بر نی برده است تا عروسی خدا را جشن بگیرد، قباد در خیالش یکباره به خود می آید و خدا را رقیب عشقی خود میبیند و کار حسادت بالا می گیرد به طوری که گوئی فراموش کرده است این تصورات رویائی محصول دست خود اوست و او زن را چون فرشتگانی زیبا از آسمان به زمین فرستاده است!

خنده دار است اما از حسادت هم که شده نی را جیبش قایم میکند و چشمهای قمری که آهسته او را تعقیب میکنند از این حرکات پنهانی دست و صورتش که گاه طرحی از لبخند رضایت بر رویش می نشیند و گاهی چین بر جبین و گره بر ابروانش می اندازد در تعجب است!

به ناگه تندی آمد ز دشتی
که زشتی کرده ای با کج سرشتی
به پیراهه مزین سکان کشتی
قباد آخر تو هم بیگانه گشتی

حسود عاشق و عاشق بد خیال است
چو عاشق مست آن سیر جمال است
صواب عاشقی سوی کمال است
که عاشق با خودش اندر جدال است

قباد در جدال با این افکار منفی و پریشان بود که بوفو آرام روی چهار دست و پا نیم خیز شد و نگاه قمری بسمت او برگشت و بوفو از لای بوته ها آرام و بیصدا به سمت دشت روان شد و خیز برداشت. به سرعت دور شد و با این کار او، قباد از توهمات که در سر داشت می پروراند بیرون جست و کلاهش را که زیر سرش بود برداشت و بر سر نهاد و دست بر خنجر برد که شاید خطری متوجه آنها باشد، اما صدای واق واق بوفو از دور و جیغ خرگوشی که در صحرا پخش شد خبر از آغاز روزی پربار برای آنها داشت.

خیالم بر خودم آمد دوباره
بگفتم بی خرد ای بدقواره
خدا نور است و جسمیت نداره
که لب را بر لب یاری گذاره

خدا نه بُعد و نه اندازه دارد
خدا نه تالی و انبازه دارد
خدا نه شکل و نه پردازه دارد
خدا نه مونس و همرازه دارد

خدا نه مرد و زن باشد چو انسان
گرفتار تب یک ماه تابان
که او جانان بود بی جسم و بیجان
که عقل ناقصم گردیده حیران

بوفو دیرتر از آن که انتظار می رفت نزدشان برگشت اما چه برگشتی که در دهانش یک خرگوش بزرگ و یک میش مرغ را به زور خِرکش کرده و آورده بود، انگار که سر راه برگشت شکار دومی دیده و نتوانسته از آن بگذرد! آخر هرچه باشد اکنون آنها چهار نفر هستند و غذای بیشتری نیاز دارند!

قباد با دیدن این صحنه دستها را سوی آسمان کرده و ضمن سپاس از یزدان، بخاطر افکاری که در سرش گذرانده بود از او پوزش طلبید و عفو خواست. و بلند شد و دو شکار را بسمل کرد و در دو طرف خورجینی که همیشه بر دوش داشت به زور جا داد. بالای سرشان و پشت درختی که زیر آن پناه گرفته بودند درخت دیگری بود که در آن حوالی به درخت نان معروف بود و میوه هایش شبیه توپ های بزرگ سبز رنگ است و به خاطر اینکه هنوز نارس بودند قباد نتوانست با سنگ آنها را به زمین بیاندازد و ناچار از درخت بالا رفت یکی را کند و آورد و ورقه ورقه نمود و روی آتش گذاشت، همینکه بوی نان از آن بلند شد، همگی شروع به خوردن کردند و تا جائی که میشد خوردند.

خدایا بد دلی در من بمیران
حدیث کافری از من بتاران
به کامم شهد جانت را بریزان
ضمیر بد ز افعالم بگردان

به کافر کیشی ام من را ببخشای
به این دل رحمت صادر بفرما
ز باغ حُسن خود دل را بیارا
مرا در زیر بال خود بدارا

تو آن اصلی و من یک نقطه ی ریز
که خُرده بر زبان گاهی شود تیز
تو ای نور جهان ای مهر گلپیز
به کام من فکن آن جام دُر ریز

هوا آفتابی است و بوفو با تکه هائی از شکار سرگرم شده و خورشید در آسمان صاف با چند لکه ابر بهاری مشغول خودنمائی است. نسیم روح نوازی هم سراسر دشت را در بر گرفته و قمری نیز با چشمانش امتداد مسیر پرندگان مهاجری را که به خانه باز میگردند را دنبال میکند. صدای "تازه از راه رسیده های سفر دور و دراز" که در مرداب کناری مشغول لانه سازی و آواز خوانی و جفت یابی هستند از دور به گوش می رسد که انگار بذر زندگی بر تار و پود مزرع دل قمری می پاشند. دوباره قباد محو صورت قمری می شود که با وجود بهبود نسبی هنوز آثار خستگی در چهره ی او نمایان است.

دو چشم یار من همواره حیران چو لوء لوء دور پلک خسته گردان نگین چشم او چون ماه تابان به پلکی بر کند شب ها فروزان

قباد نمیتواند تصمیم بگیرد که آیا حال قمری به حد کافی خوب شده که بتواند آن همه مسیر سنگلاخی را تا غار در کوهستان طی کند یا نه! اما با دیدن بهبود نسبی وی از او میخواهد تا با هم در اطراف چرخی بزنند اما قمری تا دو قدم راه نرفته دست قباد را میگیرد و سرش گیج می رود و از او میخواهد که به وی کمک کند تا آرام در جایش بنشیند.

بعد از این اتفاق قباد تصمیم می گیرد که او را بیشتر تقویت کند تا بتواند همراه خود به مکان امن در کوهستان برود. وضعیت ظاهری قمری حکایت از آن دارد که چندین روز است چیزی نخورده است و باردار بودنش هم نیاز مبرم وی بر تغذیه ی بیشتر را می طلبد. به این جهت قباد در زیر او خرمنی از علف های تازه مهیا میسازد و پوستینی را بر روی آن می اندازد و با پوستینی دیگر یک سنگ را بصورت پشتی آماده میکند تا قمری به آن تکیه دهد.

سپس قمری را به آهستگی در جای تعبیه شده می نشاند و به او آب میدهد و از او میخواهد تا اندکی صبر کند و قباد برای تهیه مقداری غذا به اطراف سرکی بکشد، اما قمری از ترس جان او نمی خواهد که قباد در روز روشن به روستاهای اطراف رفته و پرسیه بزند ولی قباد او را متقاعد میکند که بارها این کار را کرده و خطری او را تهدید نمیکند.

به این جهت بسرعت برق و باد از میان ویرانه های دهی که سیل آن را خراب کرده بود میگذرد و مرداب و خرمن های نیمه سر بر افراشته ی گندم را پشت سر میگذارد و از پشت باغی وارد آبادی میشود و نیم خیز تا درب پشتی یک آغل پاورچین پاورچین خود را می رساند و به میان گوسفندانی میخزد که به دور پستانهایشان کیسه دوخته اند تا بره

هایشان از علوفه تازه شکم خود را سیر کنند و با شیر تازه ی آنها ماست گوسفند بعمل آورند.

یواشکی از دریچه ی دیوار به محل حیاط خانه نگاهی می اندازد و زن خانه را که بسمت تنور می رود نظاره میکند. به رسم همیشه فرزندان گوساله ها و بره ها و بزغاله ها را به چرا میبرند و پدران خانواده احشام بزرگ را، از این رو نه سگی در خانه مانده و نه تا شب مردی به منزل باز خواهد گشت و از این رو قباد از درب جلوئی طویله آهسته وارد انبار می شود و دبه ی بزرگی از ماست و یک ظرف بزرگ شیر را به طویله می برد و منتظر میماند تا نان آماده شود.

زن روستائی که نان را می پزد آنها را پنج تا پنج تا در سبدهائی می چیند و به سمت لانه مرغ ها می رود و قباد مانند شب دزدی در روز همه ی نان ها را برداشته و باز به طویله برمیگردد و توبره ای پیدا میکند و دبه ی ماست را در آن جای میدهد و همه ی نان ها را بر روی دبه میگذارد و گره ای بر آن می زند و ظرف شیر را نیز در دست دیگر می گیرد و بی سر و صدا باز از درب پشتی طویله پا به فرار می گذارد و یک راست به سراغ قمری می رود که بوفو را بر او نگهبان گذاشته است. در مسیر بازگشت هم از میوه های تازه سر برآورده جنگلی هم می چیند و در خورجینکی که از کمرش آویزان است می ریزد و به راهش ادامه میدهد.

به زیرش خرمنی سجاده کردم در خورجین خود بگشاده کردم برایش میوه ای آماده کردم تمشک سرخ تازه باده کردم

چند روز که میگذرد و قباد او را با نان و شیر و ماست و گوشت شکار اندکی جان میبخشد، حال قمری بهتر می شود و می تواند روی پای خود بایستد و قدری راه برود. یک چوب دستی به مانند عصا از شاخه ی درختِ نان برایش آماده می سازد و داستان غار و تنهائی هایش را برای او بازگو میکند و از او میخواهد که همراه هم به بالای کوه

بروند در حالی که خودش هم زیر دست دیگر او را گرفته و در راه رفتن کمکش خواهد کرد.

قمری هنوز در لابلای داستان بلاهائی است که در این مدت بر سر قباد آمده و چه ها که فکر نمی کرده و چه چیزها که از فکرشان خواب را بر چشمانش حرام مینموده است. قمری حتی به مرگ قباد فکر کرده بود اما به بی وفائی او نه و امروز که دست روزگار دست آنها را در دست هم گذاشته بود از این مهم خوشحال بود که هرگز خیال ناروائی در مورد مردانگی و معرفت قباد بر خود راه نداده و ...

بگفتم راه ما دور است و پر خار

توکل بایدی بر مهر دادار

اگر افسرده ای یا زار و بیمار

من و سگ توامان بر تو پرستار

بگفتم قصه ی ماضی رها کن

دل خود از پلیدی ها جدا کن

دوباره ساغر خود پر نوا کن

کدورت را بهل فکر صفا کن

من و تو بایدی در راه دیگر

دیار نو به هم بالین و بستر

کنار هم نشسته تنگ و در بر

قباد آن شوی تو تو یار و دلبر

من و تو در شروع زندگانی
در این دنیای پر شور جوانی
بباید با زبانِ هم زبانی
ز ما بر پا شود یک دودمانی

ز ما گل های نو آید به بستان
منوچهر و پریرو با سمنگان
یکی تیرافکن و آن مرد میدان
همه چون نوگلی بر شاخساران

پس از چند روز که حال قمری بهتر و بهتر شده و رنگی بر رخسار نشسته بود قباد ابتدا سری به خانه جدید قمری زد و غار را از بقایای استخوانها و هر چیز زائد که تا آن روز در آنجا خورده و رها کرده بود پاک کرد و از الباقی پوستین ها بستری مساعد برای هردویشان ساخت و با چیدن سنگ ها آتشدانی مهیا نمود و آتشی کوچک برپا کرد و درب غار را که سنگی بر جلوی آن هل داده بود را باز با شاخ و برگ هائی از تنه ی درختان سبز نو نوار کرد تا مخفیگاهشان هرچه بیشتر پنهان باقی بماند و از آنجا که دیگر غذائی هم برایشان باقی نمانده بود بار و بنه اش هم سبک بود و همچون کفتر جلد تا ظهر نشده برگشت و آهنگ سفر نمود و چوبدست را به دست قمری داد و خودش زیر بازوی دیگر او را گرفت و به راه افتادند.

در مسیر کوره راه سعی میکرد آواز بخواند و قمری را با خندادن و خاطرات خوب گذشته سرگرم کند تا راه را کوتاه جلوه دهد اما وقتی راه های هموار به مسیرهای کوهستانی صعب العبور می رسیدند، حتی له له بوفو نیز تایید میکرد که او باید قمری را کول کند و قمری از این امر ناراحت میشد اما حرکت بسیار کند آنها در جای جای مسیر باعث نمیشد که قباد خسته شود و هر از گاهی هم در طول راه به استراحت می پرداختند و از مناظر طبیعت لذت تماشا کردنش را می بردند.

این توفیق اجباری هم لطفی بر حال آنها میشد از سوی طبیعت بکر و باصفای آن بوم و برزن و قمری عرق قباد را از زیر کلاه نمدی او پاک میکرد و قباد دستان مهربان قمری را می بوسید و در این میان خوشبختانه مادر طبیعت هم سر یاری داشت و هوا صاف بود و قطعه ابری در آسمان بهاری دلتنگ باریدن نمیشد و خورشید هم گرمای مطبوعی داشت. مسیر آنها تا غار هم مال رو نبود که چوپانی از آن بگذرد و آنها را مجبور به دور زدن و پنهان شدن بکند.

چو شب آمد به کوهستان رسیدیم
چو گربه توی ماوائی خزیدیم
تن خسته به یک هیمه کشیدیم
ز دنیا و ز مافیها بریدیم

دگر تنها نبودم یار من بود
پری رخساره ی غمخوار من بود
همان اندیشه ی پندار من بود
نگاهش مرکز پرگار من بود

خدا را شکرها زین مهربانی
تو که آگه ز هر حال و مکانی
که تو خود خالق عرش و زمانی
که حال یک پشه در تب بدانی

کنون من باشم و یارم کنارم نگاهم بر قد سیمین عذارم که تا امید خود را زنده دارم نظر بر باره ی فردا گذارم

با آمدن قمری قباد همان قباد سابق شده است، دیگر روی پای خودش بند نیست، هر روز سعی دارد که با آوردن شاخ و برگ، وسایل اولیه زندگی را در غار تهیه کند. به هر ضرب و زوری که بود یک تختخواب چوبی ساخته است و در تدارک یک ننو برای مسافر کوچولو است. همگی را از شاخ و برگ و علوفه مهیا می کند، آنهم با چه ذوق و شوقی!

مدتی هم وقت را به شکار می گذارند، فصل بازگشت پرندگان مهاجر است و این امکان برایشان فراهم شده که گوشت تازه بخورند، هرچند طبق عادت هر چند روز یکبار قباد سر به یکی از دهات اطراف میزند و ظرف شیر یا ماستی را بهمراه چند نان محلی با خود به غنیمت می آورد و قمری که به این کار ناپسند عادت ندارد و همیشه در ناز و نعمت بزرگ شده از این کار قباد خشنود نیست. اما چاره چیست تا زمانی که بتوانند به دیار امنی کوچ کنند و دیگر محتاج چنین زندگی سخت و بی در پیکری نباشند چاره ای به غیر از این دله دزدی ها نیست!

ناگفته نماند که بوفو نیز در این تلاش ها بیکار نمی نشست و هر چند وقت یکبار شکار بر دندان گرفته خسته و گرسنه از راه می رسید و دین خود را به قبادی که او را از بچگی در پالان خر شیر داده و بزرگ کرده بود را ادا میکرد.

دو هفته رفت و من شادان به دوران به دنبال غذا گرم و شتابان گهی کبک دری یا قوچ و جیران ولی قمری همیشه زار و نالان

روزها به سرعت سپری میشوند و قمری هر چند یکبار با قباد به شکار میرود و یا خود به تنهایی در کوهستان های اطراف به چیدن تمشک و میوه های فصلی درختان جنگلی می پردازد. هرچند بوفو مراقب اوست اما با وجود این ها در چشم هایش غمی موج می زند که به علت اقامت در خانه ی کوهستانی و یا آن وضعیت اضطراری نیست، بلکه این غم مستتر در نهان خانه ی دل او از آن چند ماه غیبتی است که مصیبت بسیار بر او رفته که حتی اگر لحظه ای هم او فراموش میکند، باز با اندک تلنگری آن همه خاطرات دهشتناک با هجومی یکباره او را آرام نمی گذارند. اما حضور قباد و سگ وفادارش و مهم تر از همه، وجود عزیزی در دل، او را از چنگال پریشان خاطری می رباید و به دست امن خانواده ی کوچکش می سپارد، رهای رها ...

**غمی در چشم او همواره می خفت
سرشک غم به روی گونه می سفت
غمین بود و به دل خونابه میرفت
ولی از ماجرا چیزی نمی گفت**

**نگاهش با من و دل ناشنا بود
نوایش با دل و من بینوا بود
صدایش وهم بغض بی صدا بود
تنش فریاد درد بی دوا بود**

اما قباد هم با خلیقات قمری بیگانه نیست ولی اصرار وی برای باز کردن زبان او بی فایده است و با هر زبانی که قباد با او هم کلام می شود، قمری لب به سخن نمی گشاید و او در این تکاپو است که بداند که آیا از وضعیت خود در این غار کوهستانی نگران و ناراضی است و یا اینکه چیز دیگری خاطرش را می آزارد. با این همه قمری انکار می کند و

تکرار میکند که با بودن در کنار دلدارش قباد و انتظار یک فرشته ی کوچک، غمی به دل ندارد و با گفتن حرفهائی از این دست که با لبخند آذین کردن صورتش و دوختن نگاهش به نقطه ای در دوردست ها همراه میشود همواره از گفتن اصل حقیقت طفره می رود!

هزاران بار گفتم ای صنوبر
مرنجان سینه را با سوز و اخگر
توئی فردا یکی دُردانه مادر
نبینم اشک تو با دیده ی تر

قباد تو دلش سنگ صبور است
ز رنگ و خاک و خاکستر به دور است
به دل ماوای عشق و نور و شور است
خموشی شیوه ی سنگ قبور است

بیا و سفره ی دل را تو وا کن
بیا و درد دل را بر ملا کن
تو رحمی بر قباد بینوا کن
توکل بر خدای رهنما کن

من و تو همسریم و همسرایه
دو تن اما یکی در این سرایه
به بحث و سازش و حرف و کنایه
غم دل را بگو تا لانهایه

کدامین عاشق است که بر شمعگونه سوختن معشوقش طاقت بیاورد؟ از این رو قباد
به هر زبانی مرتباً اصرار می کند تا از اسرار درونی وی که همچون موریانه بر تمام
وجودش رخنه کرده مطلع گردد و بخاطر همین، گاهی به جدّ و گاهی با خنده پرسشگر
ماجرا میشود اما راز سر به مَهْری که بر دل قمری نشسته سر واگویه ندارد و از این
حیث قباد نمیتواند با تاکید بیشتر بر رنج قمری بیافزاید و او را در نهان خانه ی محنت
خویش تنهاتر گرداند و به همین سبب هر بار که او را مغموم می یابد، با ترفندی سعی
در خنداندن و پرت کردن حواس وی از گذشته ی نافرجام خویش دارد. عاشق است و
جز سوختن و ساختن راهی پیش پای خویش نمی بیند

ز او نشد بانگ و خروشی
چنان سنگ گران اندر خموشی
زبان ناز او در پرده پوشی
غم دنیا به جای باده نوشی

بگفتم قصه را برگو تو ای یار
غم دنیا گران است و پر از خار
بگفتا شوی من ای مرد پندار
از این قصه بیا و دست بردار

بگفتم غصه جانت را بریزد
ز غصه غیر نابودی نخیزد
امان بی امان از دل گریزد
چه کس طاقت که با دردش ستیزد؟

بگفتا این زبان بهتر که بسته
اگر غم در دل تارم نشسته
دهانِ بسته باشد بس خجسته
غمِ یک بهتر از رنج دو دسته

خموشی اینکم باید گزیدن
درون درد خود باید خزیدن
ز پیراهه به هر سوئی دویدن
صدای شوم بوفی را شنیدن

همان بهتر که من لب بسته باشم
چو مرغی با نوک بشکسته باشم
عقابی لب فرو بر بسته باشم
به بخت سر کجم پیوسته باشم

ز من اصرار و از یارم به ابرام
تو گوئی که زبانش مرده در کام
قسم بر آیه و بر اسم و هر نام
زبان گویا نشد آخر به فرجام

زمان به سرعت سپری می گردد و چشم قباد دائماً به شکم قمری است که هر روز بالاتر می آید و این فرشته ی کوچک ابراز وجود می کند. هرچند قباد نمی گذارد که آب در دل قمری تکان بخورد اما تکان های کودک درون شکم مادر دل هر دو را می لرزاند. گاه از سر شوق و گاهی از سر بیم و امیدهای پدر و مادری کم سن و سال و بی تجربه در پس این کش و قوس ها قباد آنچنان قمری را تیمار می کند و مواظب او است که در آن مکان مهجور و دور افتاده بهتر از این میسر نیست و در این هموردی بی نظیر قباد با روزگار سخت تنها یاور او بوفو سگ وفادار است که او هم بر آمدن شکم قمری را حس کرده است و هر از گاهی بینی خود را نزدیک میکند و شکم وی را بو میکشد و قمری پنجه او را روی شکمش می گذارد تا بوفو فرزندش را حس کند و از این رو میداند که به زودی موجود عزیزی به جمع آنان اضافه خواهد شد.

زمان میرفت و یارم باد میکرد
ز بطنش دیگری آباد می کرد
حضور بچه ای فریاد می کرد
ز فصل زایش خود یاد میکرد

چو گردوی تنش شد هندوانه
شیار قوس تن همچون کمانه
ز یک نوزاد نو در او نشانه
بباید سور و ساتی بی بهانه

در آن غار و در آن ماوای پوشال
بباید منتظر مانم که امسال
شب خرم همه برجسته احوال
صدای ونگ گل با گریه و قال

یکی فرزند نو خورشید تابان
شود بر سفره ی ناخوانده مهمان
خدا بر هر که داده موج دندان
هم او را میدهد یک سفره ی نان

ولی در کوه و درد زایمانی
در آن بی باغ و بر کار چنانی
نه مامائی نه پیری یا جوانی
که کار زایش گل را بدانی

قمری پا به ماه است و هر روز بیشتر از دیروز مسافر کوچولوی آنها بر تعداد لگدهائی که به شکم مادرش میزند بیشتر و بیشتر میشود و برخی اوقات قباد دست بر شکم قمری می گذارد و هم آن ها را حس میکند و هم اینکه با او سخن میگوید اما چون نمیداند که پسر است یا دختر هر بار متفاوت با او حرف میزند و گاهی به شوخی هم که شده به قمری می گوید که ای کاش دوقلو باشد!

از پس این گفت و شنود ها هردو میدانند که تنها قابله ی این حوالی ننه کوکب روستای خودشان است و قباد اصرار دارد که بخاطر کودکشان هم که شده به آبادی برگردند و هرچه بادآباد اما قمری مخالفت می کند که حاضر است بمیرد ولی تن به این خفت نسپارد و از طرفی قباد به فکر این است که پیرزن را به نحوی به محل غار بیاورد اما در نهایت این ماجرا بلا تکلیف مانده است

من و قمری و تنهائی و حرمان
دو عاشق بی خبر از زای انسان
گلی تا مک زند بر نار پستان
خدا شاید کند این چاره آسان

به ده حتما بدان پیر زنی بود
که واقف بر سر آبستنی بود
برای این گره چون ناخنی بود
کمک بر غافل همچون منی بود

بگفتم رو به ده باید سپاریم
ز یاران یآوری را پشته داریم
به آنان قصه ی ماضی بیاریم
درخت دوستی ها را بکاریم

بگفتا خون بریزی من نیایم
ز خفت من در آنجا می نیایم
اگر در زایشم از پا درآیم
به مرگی این چنین رغبت نمایم

در آنجا خون تو بر خاک ریزد
سیاهی ها به تو بر می ستیزد
که بخت از ما دوباره می گریزد
ز خونت صد هزاران لاله خیزد

زنی کردم سیه بخت و فسرده
که کام از لذت دنیا نبرده
میان حرف مردم در فشرده
شرف دارد به وضعم حال مرده

که فرزندم شود ننگِ زمانی
ز فعل بد گرفته خانمانی
همیشه تیرک زخمِ زبانی
اسیر باور هر بد گمانی

که مردن بهتر از بدنام بودن
به دست این و آن چون جام بودن
چو پسته به که لب را خام بودن
لبِ بگشاده ای بر بام بودن

تو دیگر مرده ای جایی نداری
میان مردمان مائی نداری
تو پائی بر نزن پائی نداری
در آن خطه تو فردائی نداری

قمری به هیچ وجه نمی خواهد که حضور قابله را بپذیرد از این رو در قبال اصرار قباد چندباری هم صدای خود را بلند کرده و با خشونت نرمی به او فهمانده که اگر به روستا باز گردند و یا ننه کوکب را به غار بیاورند، جان هر سه نفر آنها در خطر خواهد بود و او ترجیح میدهد سر را برود تا اینکه قباد و نوزاد هم در این راه کشته شوند! قمری ابراز میکند که خاله مهری او نیز چندباری بخاطر عدم حضور ننه کوکب در ده قابلیت کرده و قمری را نیز برای کمک با خود برده است و اگر قباد به حرف های او با دقت گوش دهد خودش با کمک قباد میتواند این برهه سخت از زندگیشان را نیز از سر بگذرانند.

بباید بچه اینجا زاده گردد
به بخت خوش یلی آزاده گردد
به ماه آسمان همزاده گردد
چه دانی بلکه او شهزاده گردد

بگفتا امر زایش چون بدانی
به روی قاعده مرکب برانی
تو تیرت بر هدف آخر نشانی
که درمانده از این معضل نمایی

که خاله مِهری ام خود این چنین بود
به زایش پیش ما او بهترین بود
که هر جا خاله ام سرگرم این بود
نگاه من همیشه بر همین بود

بدیدم زایمان را نزد خاله
بدادم دست او تُنگ و پیاله
که خاله جستجو بهر کُلاله
ولی زائو همه فریاد و ناله

اگر یاری کنی خود بچه زایم
به زیر درد این محنت بپایم
هر آن خاله کند من هم نمایم
هر آنچه گفتمت آن کن برایم

چو من زائیدن زن را بدانم
ز بطن خود گلِ جانم برانم
اگر ایزد بخواهد من بمانم
که زایش باشد و شاید نمانم

اگر مُردم نه‌الم را نگهدار
قدم بر دیده‌ی آینده بسپار
به یاد من دگر اندیشه مگذار
که من مرده ولی یک زنده بیدار

اگر دختر بُود نامش کتایون
به روی سر گل و روبان و قیطون
اگر هم شد پسر نامش همایون
پلنگ کوه هر دشت و بیابون

اگر خواهی مرا تو بچه را خواه
پدر تو باشی و مادر گل ماه
تر و خشکش بکن تو گاه و بیگاه
که مادر مرده را نازی به هرگاه

زمین چون دایره گرد است و پیچان
که هر کس چند روزی گشته مهمان
یکی بر زا رود یک پیر دوران
که پوچی نیست در کار جهانبان

همه میرند و یک امروز و فردا
یکی با ما شود یک مرده بی ما
چنین گردیده رسم چرخ دنیا
لگد مالی کند بر جمله گل ها

یکی آرد یکی را می رباید
یکی خفت دهد یک می ستاید
یکی ماند یکی هم او نیاید
هر آن حق خواهدش آن می نماید

جهان چون دیگ پر جوشیست از خاک
در آن رویش کند هر پاک و ناپاک
ولی آخر حدیثی سرد و غمناک
بگوید رنگ تو باید شود پاک

تو گوئی در جهان هرگز نبودی
نه کم کردی خسی یا نی فزودی
اگر گشته و یا کشته درودی
ز بوم زندگی آخر ربودی

چنین دان کش جهان جمله یالان بی
چو یک قصه که آخر در نهان بی
بشر یک مائده نقش مکان بی
مکان خود زائر فصل زمان بی

همه میرند و یک دیر و یکی زود
چنین بوده چنین بوده که تا بود
در این چرخ فلک نابود و موجود
خدا هم عاقبت از صحنه نابود

در این شکاف فکری دیگر قباد با قمری همخوانی ندارد و بر این باور است که خداوند لایزال است. او تمام عالم هستی را ذات خداوند می شناسد و چون باور دارد که نیستی وجود ندارد بنا بر این آن باور کل هرگز از بین نمی رود.

بگفتم من خدا هرگز نمیرد
مشو کافر که او آخر نگیرد
چو جوهر کز وجودش هست گیرد
کجا آن اصل را پایان پذیرد

بگفتا من عمویم پیر باشد
به کار معرفت درگیر باشد
کتاب از بهر او نخجیر باشد
شکارش دانش و اُکسیر باشد

عمو گفته همه نبض زمانند
که تابع بر زمان و بر مکانند
به روی جبر هر دوران روانند
ز اول تا به آخر را ندانند

خدا گر هست هستی با مکان است
مکان هم تابع شرط زمان است
مکان و آن زمان درهم روان است
رواق آخری خود بی بیان است

اگر خالق خودش بُعد و زمان است
که هر بودی به بودن در مکان است
مکان آخر شدن هم بی گمان است
که هر دو از پی هم در روان است

بدون بُعد و حد هستی نباشد
به جز یک حجم کل دستی نباشد
جهان بر پایه ی مستی نباشد
به جز اوج و کم و پستی نباشد

یکی کوتاه یکی عمرش دراز است
ز هر سوئی فرود و یا فراز است
گاهی ناز و گهی هم چون نیاز است
یکی صد درد و آن یک چاره ساز است

بگفتم حجم گل آخر ندارد
به خود جوشد درِ دیگر ندارد
ته و دیواره ای در بر ندارد
وسط یا آخر و یا سر ندارد

بگفتا جزء از گل خود جدا شد
ز گل آمیزه اش در حد رها شد
صفات گل رها در جان ما شد
که آدم منشعب از آن خدا شد

جهان را گر خدا گوئی درست است
در این مبحث هزاران بحث و گفت است
که پایان جهان خود حرف مفت است
دگر اندیشه بر این پایه سست است

به هر حکمت بشر موجودِ فانی است
جهان در بینش کل جامِ باقی است
اسیر چرخش و گشت سحابی است
که علم فانیان نقش بر آبی است

به هر علت به زان ها بمیرند
ز بحر زندگی پایان پذیرند
در این چرخ طبیعت چون اسیرند
از این آمد و شد نقشی پذیرند

وصیت را چنین کردم بدانی
که بعد از من تو پا برجا بمانی
و این کودک به راه نو کشانی
به اسب زندگی مرکب برانی

مگو بر بچه مان بر ما چه گشته
چه درد و ماتمی بر ما گذشته
چرا بر بخت ما ماتم سرشته
کتاب زندگی وارون نوشته

چو مردم من جهان را نیست آخر
پس از من بچه را شهر دگر بر
ز نیکو دختری بگزین تو همسر
که باشد سایه ای بر او چو مادر

قمری در دلش احساس می کند که ممکن است سر زابرود و می خواهد از آینده ی وجودی که در دل او تکوین یافته و جدا خواهد شد مطمئن شود. او مادر است و کودک را بیشتر از خودش دوست دارد و این غریزه ایست که طبیعت در مادران به ودیعه گذارده است.

تا قبل از آن هرگز قمری آنطور فلسفه وار با قباد هم کلام نشده بود اما ظاهراً درک عمیق او از زندگی باعث گردیده تا آموخته هائی از عموی کوچکش که به سبب رفت آمد به شهر و آزاد اندیشی اش متفاوت با دیگران به زندگی نگاه می کرد را در ذهن بسپارد تا جائی که سخنان او نشان می دهد که تاکنون بارها با عمو هم صحبت شده است.

بعد از آماده کردن ذهن قباد از اینکه هر زائویی ممکن است که جان خود را در موقع زایمان از دست بدهد، حالا قمری موقع را مناسب می بیند که تجربیات خود از همراهی عمه مهری اش را با او در میان بگذارد و حتی گاهی دست به عمل تمرین بزنند. بعلاوه می خواهد ذهن او را آماده سازد که اگر جان زن زائو در خطر افتد، نجات جان کودک در اولویت است.

خنده دارتر از همه اینکه بوفو آنچنان با دقت به آنها نگاه میکند که در میانه ی گفتگو از شدت سکوت و نگاه های نافذ بوفو خنده شان می گیرد که گوئی قرار است در این کار به قباد کمک کند!

برای زایمان ظرفی بدارش
به زیرش هیمه و هیزم گذارش
ز آتش آب جوشیده کنارش
تمام خنجر و بند نوارش

بگفتم گر روی من هم بمیرم
به خاک مادرم ماوا بگیرم
بدون تو چو مرغی سر به زیرم
میان فصل برنائی چو پیرم

بگفتا قصه کم کن از مرارت
خدا باشد دلیل هر سلامت
ولی باید بشر را این کیاست
درایت را کند نقش هدایت

بیا اکنون به تمرین زایمان کن
به روز واپسین اینک گمان کن
دو دستت را به زائیدن روان کن
هر آن گویم تو هم عیناً همان کن

قمری چندین بار تمام کار زایمان را به قباد می آموزد و با او تمرین می کند. مخصوصاً در مورد جوشاندن تمام وسایل زایمان تاکید اکید می کند و علت اصلی سر زار رفتن بسیاری از زنان را آلودگی چاقوی برش ناف می داند. روزهای بهاری از پی یکدیگر دوانند و اندک اندک قمری حس میکند که دیگر زمان مخصوص فرا رسیده و این بار واقعا درد زایمان بالاگرفته و هر لحظه ممکن است که به قباد نیاز داشته باشد از این رو بوفو را بدنبال قباد که برای آوردن آب رفته می فرستد تا هرچه سریعتر خود را برساند و در این حین درد آغاز میشود و نفس های تب آلود قمری

از پی دل پیچه و دردهای کش و قوس دار چون هیولائی او را در آغوش فشار بی امان
زایمان می گیرد.

صدای ناله ی قمری خبر داد
خبر از زایش یک همسفر داد
خبر از اتفاقی پر خطر داد
که امشب را شب زایش نظر داد

قباد سراسیمه از راه می رسد و نفس نفس زنان بر بالین قمری می نشیند که همچون
ماری به خود میپیچد و با اینکه قبلاً چندین بار این کار را تمرین و تکرار کرده، اما
دست و پای خودش را گم کرده و نگرانی تمام وجودش را فرا گرفته است. قمری در آن
حال به او یادآوری می کند که نترسد و چیزی نیست و این دردها و فریادهای متوالی
طبیعت زایمان است و نباید خودش را ببازد. قباد دست به کار می شود. آتش روشن
است و تمام وسایلی که قرار است برای زایمان بکار رود لحظه لحظه جوشانده میشوند.
بوفو از شدت هیجان سر از پا نمی شناسد و فاصله ی کم بین دهانه ی غار تا کنار آتش
را در حال رفت و برگشت و دم تکان دادن است و صدای غرولندی هم از او شنیده
میشود!

دلم چون قلب کفتر در تکاپو
دورنم پر ز آشوب و هیاهو
دوان از گوشه ای این سو به آنسو
که آید بر جهان آن طفل مهرو

به چهره قمری ام یاس سپیدی
نگاهش قصه ی دیدی ندیدی
دو چشمش فصل زرد نا امیدی
به دور از شوق هر شور و نویدی

صدای ناله اش گه سرد و خاموش
گاهی بیدار و گاهی هم چو مدهوش
نگاهش سرد و بی حالت و مغشوش
سفر در لحظه های هوش و بیهوش

عرق بر روی پیشانی ز هر سو
به پشت افتاده و خم کرده زانو
چو مرغی محتضر بی دان و دارو
فکنده چنگ خود بر تاب گیسو

فشرده چوب خشکی لای دندان
سرانگشتان ز دردش گشته پیچان
گاهی از تب بدن هم سرد و لرزان
عرق از چهره اش غلتان و ریزان

ز اجزای بدن بس ناله خیزد
فلک بر حال زارش ژاله ریزد
میان مرگ و هستی می ستیزد
زمین از زیر پایش می گریزد

کنارِ غارِ آتش در گداز است
شبنم چون گیسوی قمری دراز است
که صبر و تاب ایوبی نیاز است
نصیبم جوشش و رنج و نیاز است

به دستورش شده هیزم مهیا
ز آتش هیمه ای گردیده بر پا
به روی شعله ها ظرفی ز گرما
درونش آب بر پائین و بالا

سرش چون کوره ای گرم است و سوزان
زبان در کام خشکش سرد و لرزان
درونش طفل نوزادی خروشان
که انسانی به کار خلق انسان

تب قمری بالاست و آرام و قرار ندارد. گوئی پیش بینی های او در حال رخ دادن است و هر لحظه مقاومت طبیعی بدن او در مقابل درد و فشار کمتر می شود. داد و فغانش از غار بیرون می رود و قباد تنها کاری که از دستش برمی آید این است که عرق چینش را خیس میکند و بر دست و صورت او میکشد اما نوزاد انگار بزرگتر از آن است که به راحتی از شکم مادر بیرون آید و هر چقدر قمری در آن حال نزارش تلاش میکند تا او را به بیرون هل دهد ممکن نمیشود!

به هر دم پای او پاشویه کردم
به گوشش قصه ها واگویه کردم
بهر سو سویه و واسویه کردم
درون تن ز غم بس مویه کردم

صدای ناله اش هر دم رساتر
به درد زایمان او مبتلاتر
نفس اما به هر دم کم هواتر
دعایم بر خدا هر دم گداتر

در این سرسام دردِ جان و بیجان
در این ماتمگه هم سرد و عریان
دو چشم مات قمری منگ و گریان
بگفتش نی در آر و نغمه برخوان

فکر از دست رفتن کودک قمری را سخت پریشان کرده و خیال از دست رفتن قمری نیز چین بر جبین قباد انداخته و در آن حالت که قمری دیگر در حال خودش نیست، دست از تقلا کردن می شوید و خود را به دامن درد و تشویش می سپارد اما با همان صدای لرزان و نا مفهوم از قباد می خواهد که اندکی آرام گیرد و نیلبکش را درآورده و با صدای جادویی آن، هر دو را به آرامش برساند. شاید خمار این تشویش و درد را مرهمی شود در این لحظات اما قباد اول فکر میکند که او هذیان می گوید ولی بعد از تلاشهای پیاپی که کار خود را بی فایده می یابد خواسته ی قمری را اجابت می کند که شاید آخرین خواسته ی او باشد.

به لب آن نیلبک بر لای دندان
غمِ دل چون هجاها نغز و گویان
نوای نی چو تیغی سرد و عریان
به نی آوا شدم از سینه برخوان

در این اثنا بوفو که بر ورودی غار نشسته است نیز با صدای نی شروع به صدای عوعو میکند و غم دل قباد را دو چندان، که دیگر در سکوت ماندن را تاب نمی آورد و روی به خدای کرده و سر به لابه و التماس می نهد :

خدایا ای خدایا ای خدایا
تو ای قاهر تو ای قادر توانا
تو ای آگه به سختی های دنیا
گره بگشا از این سر و معما

در این شام سپید گل بهاری
در این دنیای سرد بی قراری
که قمری را بود چشم انتظاری
دل ما منتظر بر گلعداری

تو مادر و گُلش را زنده میدار
مسیحا خو نفس سازنده میدار
تو بخت بد گوهر بازنده میدار
ز مهرت هستی اش پاینده میدار

خداوندا دلم بر تو یقین است
ولی دیو بد آئین در کمین است
به چهره چشم من سرد و نمین است
امیدم بر سر لطف ثمین است

بیا و دل بده بر این جوانی
به این ماه قشنگ زندگانی
قباد افتاده بر پایت نهانی
مرا اول بیر تو میتوانی

به نی آوا بدادم شاه دنیا
تو نور خود به این بنده بفرما
در این منزلگه افسون و سودا
چراغ روشنی را تیره منما

منم آن بنده ی کویت همیشه
بدون میل تو کاری نمیشه
که دنیا سنگ و آدم مثل شیشه
نگهدارش توئی چون اصل و ریشه

اگر مادر رود کودک تو بر گیر
مرا تنها نکن در خلدِ نخجیر
چو هر دو طعمه ی آن مرغ شبگیر
نهم از کوه بالا سجده بر زیر

قباد خود صدائی داوودی دارد که هر از گاهی در میان نغمه های نی با آوازش فضای
تنگ و تاریک غار را طنینی دلنشین میبخشد، اما دل پر درد قمری تاب نمی آورد و این
آواز های آشنای قباد را بی پاسخ نمی گذارد و با او همراه میشود و انگار که درد را
بدرود گفته باشد با لحنی متین و صدائی آرام شروع به خواندن میکند. گوئی این نغمه
ها ندائی آسمانی برای دعوت کودک به این دنیا هستند و طوری بر روی آن دو تاثیر
آرامش بخشی دارد که انگار در بین خواب و رویا کسان دیگری این الحان گوش نواز را
برای آن ها میخوانند!

صدای قمری اندر سینه وا شد

به آوای حزین او هم صدا شد
به نی هم صحبت و او هم نوا شد
صدای خواندنش با نی به پا شد

زمزمه ی آنها گاهی بالا می گیرد و پرندگان بیرون غار نیز برای گوش دادن به آن آوای حزن انگیز، اما روحانی، که به درگاه خدای جاری میشود، سکوت اختیار میکنند و در میان صدای آنها فقط گه گذاری عوعوی بوفو است که شنیده میشود و صدای آبشار کوچکی که با آب شدن برفِ قله های کوهستان بالادست، راه خود را از کنار غار بسمت رودخانه باز کرده است. گوئی تا بحال دل طبیعت پذیرای چنین نغمه های جاودانه نبوده است!

خداوندا خداوندا خداوند

تو ای یار همه یاران دلبند
در این ظلم فلک ریزِ شکرخند
در رحمت بر این بیچاره نابند

سه تن افتاده ایم اندر کناره
سه تن در کنج غاری بی ستاره
به فرمان تو با یک تک اشاره
همه دنیای نو یا پاره پاره

تو ای نور بلند عرش اعلا
سپهسالار کوه و دشت و صحرا
نمودی از گذشته تا به فردا
حدیث بر شده یا هست و مانا

تو خود خالق به هر ماری و موری
توهم نزدیک و هم آن یار دوری
سیاهی روشنی ماتی بلوری
درون مائده تو اصل نوری

تو جانِ جانِ جانان را عطا کن
نوا را بر نوای بینوا کن
ز نور خود بر این ظلمت رها کن
تو درد بی دوایم را دوا کن

خداوندا خداوندا خداوند
عظیم و قادر و حق و ظفرمند
به درگاهت فقیر و هر هنرمند
به لطف مطلق گردیده دربند

زمین و آسمان گردیده تیره
غم دنیا به قلبم گشته چیره
وجودم در کمند غم اسیره
تمام استخوان خرد و خمیره

ز آلام دل خسته چه گویم
دمی را بی مشقت من نپویم
مراد دل از این هستی نجویم
گلی خوشبو ز این خرمن نبویم

کنون این دل براه وصل مرگ است
به بخت ابری ام موج تگرگ است
میان جان من اجبار جنگ است
سراسر زندگی ادبار و ننگ است

قمری این احساس را دارد که پس از زایمان بدرود حیات خواهد گفت و در آن بیغوله
ی کوهستانی که فریاد رسی هم نیست سعی دارد با خواندن، قباد را آرام کرده و حیات
دنیوی خود را آنقدریتا زمانی ادامه دهد که صدای فرزندش را شنیده و از این دنیا برود.
بهمین خاطر از قباد می خواهد که همچنان به نواختن نی ادامه بدهد و در آن حال با هر
نغمه، قطره‌ی اشکی که از گوشه چشمش رها شده و به گونه هایش می غلتد انگار
حکایت از وداع او با زندگی دارد.

گاهی در میان همخوانی با قباد قمری فریادهائی آهسته از سر درد میکشد اما ترس از
آن دارد که اگر فشار بیشتری به خود بدهد قبل از عمل زایمان بمیرد و دردانه‌ی یادگاری

زندگی مشترکشان نیز با او زنده به گور گردد. برای همین همچون ماهی افتاده بر خشکی آرام آرام نفس میگیرد و باز پس میدهد، در حالی که هیچ کورسوی امیدی دیگر برایش سوسو نمیزند.

بهار زندگی گردیده حایل
به مرگ خود شدم دیگر چه مایل
دل محنت کشم نالان و غافل
غریقم من نهان گردیده ساحل

به این دردی که در دل کرده ریشه
شب و روزم شده در هم همیشه
جهان سنگ است و آدم مثل شیشه
به قصد جان من بر کرده تیشه

اسیرم من اسیری زار و مجنون
از این ذلت تنم مهجور و داغون
جهان پتک و سرم بر روی سندون
به بحر و بر غرقی خوار و ملعون

نبینم من نبینم من نبینم
که فردا را نشاید من ببینم
دد و دشمن همیشه در کمینم
اگر شهر به آخر در زمینم

فلک چون تیشه و آدم چو ریشه
به ریشه میخوره آماج تیشه
مرا این قصه گردیده همیشه
که عشق تیشه بر ریشه همیشه

الهی گردن گردون شود خُرد
که هر جا یک گلی بشکفت پژمرد
دل پیر و جوان از غصه آزد
سر هر سرو آزاده به گل برد

انگار آسمان هم با شنیدن این سوز مرموز دلش گرفته و کم کم در حال گستراندن رخت
عزاست و ابرهای خاکستری در حال پرکردن آسمانند و هرچندیکبار صدای رعدی از دور
شنیده میشود و در این بین هر لحظه بیشتر و بیشتر رنگ از رخسار قمری زدوده
میشود و صدایش آهسته و آهسته تر می گردد.

اما او در حال مرگ نیز بسیار سرسخت است و برای زنده نگهداشتن فرزندش با مرگ
خاموشی که او را در برگرفته در حال مبارزه است و گوئی به تمهیدی و با بستن تپش
های قلبش به آوای نی در استمرار این جنگ نابرابر، تک و تنها در حال مبارزه است.

به احتمال زیاد قباد هم این را میداند که آوای نی او نگهدارنده ی آخرین بارقه های
حیات در جان قمری است و به همین سبب شاید در پس این آواز و نی نوازی از سر
عجر معجزه ای پنهان باشد و بدین خاطر هم که شده در اوج نا امیدی و اشک های بی
امانی که از گونه هایش جاریست سعی میکند حد اقل امید زنده ماندن را در لابلای آوای
نی و صدای لرزان خودش از قمری دریغ نکند.
چه بد دردی است از دست دادن تنها امید زندگی و دردانه ی نهفته در دلش، در مقابل
چشمانی که نه امید پیروزی بر این بخت شوم را دارند و نه امید بهروزی این بخت نگون
را ...

غمم بیش و غمم بیش و غمم بیش
فغان از این همه فریاد و تشویش
زمانه با تنم در کار صد نیش
دلم از این همه سختی شده ریش
دلم خسته دلم خسته چه خسته
جهان آبروی خود بر من ببسته
مصیبت از پی و پس دسته دسته
امید عافیت از ریشه رسته

غمینم من غمینم من غمینم
بر این تالاب غم نقش زمینم
بجز دود سیه در دل نبینم
که دیو آخرین اندر کمینم

گاهی که درد از جسم قمری رخت بر میبندد، درد دیگری بر دلش خیمه می زند که
کودکش نیز مرده است و پیشمرگ مادرش گردیده، و هر هنگام که درد برمیگردد قمری
شادتر میشود که آرزو دیدار وی را به گور نخواهد برد، حتی برای چند لحظه!
چه سخت است مادر شدن و سخت تر آن که در انتظار دو روی توامان سکه ی زندگی
باشی و هر دو را در یک لحظه بخواهی تجربه کنی. درود به زندگی گفتن نوزاد خویش و
بدرود گفتن از او و حیات در یک لحظه از زمان ... عجب سرنوشتی را نگاشته است بر
سطور ناهموار بودن این دخترک جوان. تلخند روزگار

مرا درد و مرا درد و مرا درد
به سینه ناله دارم ناله ای سرد
در این دنیای دون و پست و نامرد
دل پژمرده ام همچون گل زرد

بر این سندان دل صد زخم شمشیر
ز دردم ناله شد آوای نخجیر
بدست ناکسان آن چوب تکفیر
که بخت عاشقان افتاده بر زیر

من و این درد بی پایان و هجران
نگیرد کار من هرگز به سامان
به دردم نیست دیگر کار درمان
خدایا این فزون از تاب انسان

خداوندا خداوندا خداوند
چرا باید چنین هم زار و دربند
اگر آخر عدم گردیده پیوند
اسیر چند و چون باید چرا چند

روند شاه و گدا در آن کفن ها
ملک ها و شترها و زغن ها
دو روزی دیده بر رنگ چمن ها
سراسر مابقی زیر دمن ها

دو روزی توی این دنیا بمانی
به باغ زندگی چون میهمانی
گلت پژمرده با باد خزانی
دلیل زایش خود را ندانی

باران تندتر شده و صدای آبشار بلندتر از پیش به گوش میرسد و آتش کم کم رو به خاموشی است و قباد از آن غافل. بوفو بسمت هیزم کنج غار میرود و تکه درخت بزرگی را به دندان می کشد اما شاخ و برگ های در هم فرو رفته اجازه نمیدهند تا او هیزم را بیرون بکشد و قمری متوجه او میشود و با دست به قباد می فهماند. آخر بوفو نیز مثل پسر بزرگ خانواده ی آنهاست و قمری حتی دوست ندارد خاری در تن او فرو رود. اما قباد که هر لحظه بیش از پیش شاهد افول جسمی قمری است دیگر دل و دماغ برخاستن از جایش را هم ندارد!

صداهائی در سرش نجوا میکنند که ای کاش آن شب هر دو به تاراج گرگ ها رفته بودند
و یا حداقل چه خوب میشد که در آن تالاب هر دو غرق میشدند و کار بدینجا نمی
کشید و ای کاش های تلخ دیگر ...

چو قمری خواند من نی بر لبم بود
میان سینه آن سوز تبم بود
تمام اشک دنیا در شبنم بود
امید زندگی بر یا ربم بود

دست قمری پس از اشاره به بوفو روی سینه اش افتاده و آخرین نفس های آرام خویش
را در زیر آن پنهان کرده، و چشمان درشتش در پرنیان پلک های خمارش همانند آفتاب
لب بام در حال غروب است. رنگ سفید و عرق سرد پیشانی اش مهر تسلیمی بر فعل
قباد زده و دیگر دردی حس نمی کند و قباد برای آخرین بار هم که شده برای شنیدن
صدای نفس های او تلاش میکند. اما قلبش نیز انگار از کار افتاده و دیگر صدائی شنیده
نمی شود. بوفو در قالب این تصویر حزن انگیز غار گوئی قطعه سنگی باشد تا اینکه
نقشی از سگ در وی دیده شود.

انگار پیشاپیش قمری قالب تهی کرده باشد و قاب این تصویر مرگ آلود را باید از نگاه
جغدی دید که از شدت باران بر روی تخته سنگ ورودی غار پناه آورده و با چشمانی
گرد و گردنی چرخان به داخل خیره شده است.

صدای قمری آهسته فرو شد
دو چشمش خالی از هر نور و سو شد
ز درد زایمان همچون لبو شد
زمانه با دلم آخر عدو شد

تمام نبض او در سینه مرده
ز گریه دیده ام سرد و فسرده
که قمری آن گل کامی نبرده
میان بسترش در خون فشرده

قباد یکبار تن نیمه جان قمری را در وسط مرداب بر دست گرفته بود اما آنجا انگار که
نیروئی غریب بر وی امید بازستاندن جان وی را می داد اما این بار هنوز در بهت و
سکوت وی را نظاره می کند و صداهای اطراف به گوشش سنگین شده اند که یکباره از
جای خود برمیخیزد و بر سر خود میزند و هراسان به جلو پریده و هیکل بی جان قمری را
در سینه می گیرد و با تمام قدرت در خود فشار می دهد، بعد هم در میان آبشار گریه
سرش را بر هوا کرده و از خداوند می پرسد:

چرا آخر خدا اینگونه مردن
امید زندگی بر گور بردن
دو روزی در جهان بر غصه خوردن
ز دنیا جز محن هرگز نبردن

نه تندی و نه غرش ابری بر او پاسخگو نمی شود و او که همراه با سگ خود در بیغوله
ای در نوک یک کوه از یاد اهالی منطقه رفته است، گوئی که دیگر خداوند هم نمیداند
که یکی از بندگانش در چنین سرزمین دور افتاده ای نیاز به او دارد و عمری است که تنها
از وی مدد خواسته و یاری جسته است!

زدم من بر سرم افغان بپا شد
که آخر درد او هم بی دوا شد
ز یاران زمینی او جدا شد
روان سوی دیار ماسوا شد

زمانه تیر خود را بر دلم زد
چو سرمای زمستان بر گلم زد
شرنگ بد دلی بر سنبلم زد
خط بطلان به بزم محفلم زد

به یک ور قمری ام افتاده بی جان
نفیر من به سینه سرد و نالان
کمند شعله بر آتش چه پیچان
دو چشم سگ ز غصه اشک ریزان

مدتی قباد در از خود بیخودی بسر میبرد و گاه از هوش میروود و دوباره به هوش می
آید. تن نحیف و پژمرده ی قمری را بر سینه اش می فشارد و دست های سرد او را در
دست می گیرد و بر گونه هایش می گذارد و همراه با دریای اشک و هق هق با صدای
بلند شروع به گریه می کند چنانکه پژواک ناله اش در دل کوچک غار می پیچد و بوف
نظاره گر ماجرا را از آن صحنه میبیراند. بوفو نیز اضمحلال کامل غرور رفیق کوهستان
خود را درک کرده و با تمام حزن زوزه میکشد و با اینکه مصیبت را فهمیده است اما این
بار کاری از دست فرشته ی نگهبان بر نمی آید.

در میان رعد و برق آسمان و هیاهوی گریه ی ممتد قباد، صدای حزن انگیز زوزه ی سگ که بی شباهت به آوای مردگان ، و صدای ریزش باران، و خشم آتش رو به خاموشی که در میان شعله هایش به خود می پیچد، ناگهان صدای عجیبی فضا را پر می کند. سکوت غار را فرا میگیرد و قباد آرام جسم خاموش قمری را در بستر رها میکند و در کمال حیرت شاهد بیرون آمدن نوزادی میشود که سر از زهدان مادرش بیرون آورده و به یکباره در میان خونابه ای چرک آلود همانند ماهی به بیرون می لغزد!

به یک دم ونگ ونگ گریه ها شد
سر کودک ز قمری بر جدا شد
یکی آمد یکی مرغ هوا شد
ز بطن مرده ای زنده به پا شد

قباد که با تمام تمرینات زایمان، این لحظه را پیش بینی نکرده بود دو زانو نشسته، دست و پای خودش را کاملاً گم کرده و در شک عمیقی بسر میبرد! نفسش در سینه بند آمده و هیجان از دست دادن قمری از یک سو و دیدن تن عریان نوزادی در لفافه ی خون از سوی دیگر قدرت تفکر و عمل از وی گرفته است. هرچند چشم از وی بر نمیدارد و نوزاد اندک حرکتی در دستان و پاهایش مشهود است و عق عق میزند و سرفه های بریده و بلند که انگار هنوز نمیتواند درست نفس بکشد!
قباد از فرط حیرت رو به بوفو میکند شاید او بتواند کمکش کند اما وی نیز اندکی جلوتر آمده و تنها در نظاره کردن قباد او را همراهی میکند و بس!

خدایا جمله ی عالم یالاندی
تمام قصه ی عالم یالاندی
سرود خنده ی عالم یالاندی
حضیض گریه ی عالم یالاندی

جهان هیچ و جهان هیچ و جهان هیچ
دو صد قفل و دو صد غل با دو صد پیچ
تمامش دخمه ای از هیچ در هیچ
گرفتار کلافی پیچ در پیچ

فلک هیچ و جهان هیچ و بشر هیچ
بساط کار دنیا پیچ در پیچ
چو دنیا هیچ و عقبا هیچ و ما هیچ
به کار هیچمان پیچی است در هیچ

جهان بازی جهان بازی به بازی
نباشد اخگرم را چاره سازی
به هر لحظه زند آهنگ سازی
ولی سازش به سازِ بر نَسازی

جهان پوچ و جهان پوچ و جهان پوچ
یکی می آید و یک بر سر کوچ
یکی شهلا دگر با دیده ی لوچ
یکی آهو شود یک بره یا قوچ

ولی عاقبت جمله به زیرند
به زیر خاک تر ماوا بگیرند
زوال لحظه ها بر خود پذیرند
اگر نوح فلک آخر بمیرند

پارس کردن ناگهانی بوفو بسمت قباد در آن حالت خلسه و بی خبری ناگهان او را به خود
می آورد که باید لاقل جان کودک را نجات دهد و اگر همانطور دست و پا چلفتی فقط
شاهد صحنه باشد شاید یادگاری باقیمانده از قمری نیز از دست برود و دیگر کاری از
دستش بر نیاید!

در آن حال نزار و بیقراری
تمام پیکرم در حال زاری
گلم افتاده از عالم چو خاری
ز بهر کودکش باید که کاری

سر بچه برون از بطن مادر
چو خورشیدی که سر زد سوی خاور
طلوع مهر او در من شناور
چنین حکمت شده از سوی داور

رخ کودک بسان بچه آهو
سری طاس و بری از پیچش مو
سفیداب لزج بر غنچه ی رو
نگاه من شده بر مرغ جادو

دو پا بی حال و یک گله به بیرون
در و تخته شده از ریشه میزون
مسیر زندگی بی راه و لغزون
ولی در عاقبت افسانه ویرون

یکی آمد یکی هم مرده گردد
یکی شادان یکی آزرده گردد
یکی سرخوش یکی افسرده گردد
یکی صیاد و یک هم خورده گردد

قباد تأمل را جایز نمی شمارد و در تلاشی بی تجربه سعی در بکار بستن عقل و درایت میکند تا به دور از مصیبت و تألم مرگ قمری فرزندش را برای ورود به حیاتی جدید از مادرش جدا کرده و در میان بقچه ای کهنه، بدن سردش را در آغوش تنهائی خویش بگنجانند. بدن قمری را که هنوز گرم است با پارچه ای دیگر پاک میکنند و در تن پوشی می پیچد و جفت خونین و الباقی لخته پاره ها و البسه کثیف را در جوالی کهنه پاره جای میدهد. در صدای گریه ی نوزاد که اکنون دیگر بند نافش را پدر بریده و نفس می کشد و چون جان در بغل قباد جای گرفته است همچنان گیج است و هرچند به صدای او گوش میدهد ولی از یک سو نمی تواند چشم از رخسار نور دیده اش بر بگیرد اما از

سوی دیگر دل در گرو تن بی جان رها شده در گوشه ی بستر دارد و هنوز راه حلی برای این غوغای دعوای خیر و شر در این مقابله ی آمد و شد و شادی وصل و غم هجران پیدا نکرده است!

به لای پای مادر من نشستم
به نرمی کله ی کودک به دستم
تنش را از تن مادر گسستم
به دورش پوشش نرمی ببستم

دو پا خم بر زمین بر روی دستان
نگاه سگ شده بر بچه میزان
چه احساسی خدا داند و حیوان
که سگ را معرفت برتر ز انسان

اکنون که پروانه کوچک داستان از پيله ی مادر خویش بیرون آمده و در غار تنهائی پدرش آرام گرفته، خستگی ساعاتی را که داشت در جدالی سخت با محیط بیرون برای آزاد شدن از کام مرگ تلاش می کرد را با خوابی معصومانه و عمیق از بال های ظریفش می زداید و قباد فرصتی پیدا میکند که اندک اندک به خود آمده و با حقیقت تلخ رخت بریستن قمری از دنیا و رفتنش از جمع کوچک آن ها کنار بیاید. اما میزبانی این تقابل سنگین غم و شادی برایش آسان نیست و داغ تازه ای که روزگار بر دلش نهاده را دوباره با اشک و اندوه پذیرا میشود ...

کنار قمری ام با غم نشستم
دو چشم مرده اش در کاسه بستم
دل از دنیا و مافیها گسستم
دوباره نی گرفتم توی دستم

بخواندم این زمان با خون دیده
ستون پشت من در هم خمیده
زمان اشک و غم دیگر رسیده
فنا شد قمری ام کودک ندیده

هرچند که قباد تجربه یک عمر یتیمی را در کوله بار تنهائی خویش بر دوش میکشد و با قمری در کار زایمان تمرین های بسیاری نموده است اما هرگز ب فکر یتیمی کودک خویش نبود و بی تجربگی او در این مورد ترسی مبهم از اینکه چگونه باید این آشفتگی را سر و سامان بدهد او را در بر گرفته و تنها فکری که بسرش میزند این است که مدتی را آرام گیرد و به فکر چاره بنشیند و در این مدت که فرزندش به خواب رفته اندکی راه چاره در افکارش بپیماید شاید هم با نواختن نی، بتواند تشویش درونش را اندکی آرام کند ...

بخواب ای کودکم مادر فنا شد
تو را نادیده بر پیش خدا شد
نفس هایش ز ما دیگر جدا شد
صدای تو شد و او بی صدا شد

بخواب ای کودکم آرام و خاموش
که مادر خفته اما سرد و مدهوش
چه کس باید ترا گیرد در آغوش
چه کس باید لبن دارد تو را نوش

بیا ای دختر شیرین و زیبا
تو ای عشق فلک ای مهر بابا
بیاد آن عزیز رفته از ما
که قمری میکنم نامت به دنیا

زمین این سفله ی خصم بد آئین
بهار دیده ام را کرده غمگین
چو یک دیو دژم با تیر و زوین
تبر را بر زده در قلب چوین

کنون تو کودکم تنها و بابا
نشسته در میان دخمه تنها
نصیب ما از این آوار دنیا
صدای باد و یا آوای سگ ها

چه کس آید لبن گیرد به جانت عبیر و شهد گل توی دهانت لغت ها را نهد روی زبانت زند بوسه میان ابروانت

در این افکار پریشان و افکار، میان کوچه باغ بی برگی دوران کودکی خویش قدم می زند و یاد بی بی خاتون می افتد که به تنهایی با آن همه فرزند قد و نیم قد سر می کرد و انگار بچه ها را چون دانه تسبیح از نخ گذرانده باشد، یکی پس از دیگری تر و خشک میکرد و غذایشان را میداد و آن ها را که قرار بود به صحرا بروند را راهی می نمود و برخی را هم که مسیر باغ را باید در پیش میگرفتند با خود برای کمک می برد و یکی دو تای آن ها را نیز در بغل و به کول بسته و بر دوش میکشید و غذای کارگران را هم در چرخ دستی می گذاشت.

بی بی خاتون اینهمه پراکندگی را با نظم و ترتیب خاص سامان میداد و راهی میشد و در راه نیز خستگی را با عوض کردن جای دوشی و آغوشی و با نشانیدن آنها بر روی همان فرغون چوبی از تن در می نمود و همیشه در این مسیر صدای آوازش به راه بود. انگار می دانست که تا مدتی مدید که این همه کودک سرپا شوند و دست یاری او را بگیرند باید به تنهایی و هر از گاهی با همراهی کل صفدر بر این تکرار روزگار رقم زند، و بار دیگری چون برادرش را که همسرش مرده و یتیمی در بین آنها بر جای گذاشته را نیز بر دوش کشد.

اما از حق نگذریم که مهربانی بی بی خاتون برای همه ی کودکان منزل یکی بود و قباد هرگز حس یتیمی نمیکرد هرچند در فراق مادر بود اما وقتی می دید که دیگران هم همانند او دوش به دوش همدیگر در کار و تلاش و جدیت هستند و فرقی بین او و سایر اعضای خردسال خانه نیست، این فراق برایش کم رنگ تر میشد. با این سیر خیال در گذشته آرام نی می نواخت و از میان آواهای برجای مانده از دوران چوپانی و نوجوانی بی اختیار نغمه هائی هم بر زبانش جاری میشد که سکوت غار را تلطیف مینمود.

در این چرخ فلک گردون دوار
خدا شکوه ز تو گردیده بسیار
میان این همه گل ها و ازهار
نصیب من شده سوز جگرخوار

گلم بردی و دل را رنجه کردی
ز شیون این جگر پر ضجه کردی
نگون بختم تو با سر پنجه کردی
هر آن کردی چرا با زنجه کردی

زمین ای سقله ی خصم بد آئین
چرا بردل زدی این زخم چرکین
که قصاب ازل از مرگ مسکین
به دنیا سفره اش گردیده خونین

زمین برین چگونه لاله زار است
که هر لاله ز قبر یک نگار است
به هرجا دیده ای کش گلعدار است
کنون دردشت غم همچون غبار است

مرا این دل چنان غنچه ظریف است
چو گلبرگ شقایق دل لطیف است
که دل از رنگ و بیرنگی نحیف است
چو خصم بدگوهر از بن کثیف است

گلم پژمرد و خارم هم نیاسود
زمینِ تشنه این افسانه بربود
گلی در مزرع این سینه نگشود
به این دل غیر ادباری نیفزود

من از دست فلک دیوانه گشتم
اسیر خلوت میخانه گشتم
ز میخانه بر پیمانۀ گشتم
ز پیمانۀ به دل افسانه گشتم

خدایا ای خدایا ای خدایا
نشد هیچم عیان از کار دنیا
به دام افتاده در دار معما
به دور از هر یقین در بند اما

به روزی بنده ای را می نوازی
ز روی حکمت و یا چاره سازی
دگر روزش چنان او را گدازی
که مرگ از بهر او باشد نیازی

یکی را می بَری تا عرش گردون
نشاط و بخت او برج همایون
دگر خونش ز سینه همچو جیحون
تمام پیکرش از غصه لرزون

کنون برین که این کودک چگونه
بدون مسکن و اسباب خونه
در این بد اخمی موج زمونه
به دام زندگی گشته روونه

نه عمه دارد و مادر و خاله
نه اسمی یا محل یا یک قباله
نه شیری تا کنم توی پیاله
چه سان قوتش دهم گردد دوساله

به فردا قمری ام در گور گردد
نفس هایش ز جانم دور گردد
به زیر خاک و گل مستور گردد
چراغ بخت من هم کور گردد

پس از تدفین روم بر سوی خاور
وصیت های او همراه و محور
به یک ده کوره ای یا شهر دیگر
به جائی کش لبین از بهر دختر

به فردا اولین روز جهان است
که روزی نو به راهی نو نهان است
چه گویم چون شود فردا گمان است
هر آن ایزد بخواهد آن همان است

کنون باید که قمری خاک گردد
تنش با خاک تربت پاک گردد
به زیر هیمه و خاشاک گردد
اسیر نامه ی سفاک گردد

چگونه عشق خود در زیر گیرم
به دفن یار خود تدبیر گیرم
نمازش از سر تقدیر گیرم
به خاک گور او تقریر گیرم

فلک دیگر مریز این زهر تلخند
چگونه من زخم بر قمری ام بند
تباهی را نشانم جای افرند
کنم مادر جدا از مهر فرزند

در هم آغوشی این افکار و نوای نی هر از گاهی هم صدای هق هق دُردانه ی بخواب رفته
توجه بوفو را به خودش جلب میکند تا آنجا که از جای خود بلند میشود و بر بالین وی
مینشیند. چشمانش برق خاصی در تاریک و روشن شعله های آتش درون غار دارد و
طوری پوزه اش را بسمت مهمان تازه وارد گرفته و بو میکند انگار که از قبل با او آشنائی
خاصی دارد!

قباد نیز با همه ی یاس و دل شکستگی سعی دارد که خود را برای دفن قمری راضی کند
اما هنوز در ناباوری و بهت مرگ وی نیم نگاهش را از بسترش دور نمیکند و هر لحظه
انتظار میکشد تا معجزه ای شده و از بستر مرگ برخاسته و عزیزش را در آغوش کشد.
ولی صد افسوس که انتظاری واهی است و در این کشاکش عقل و عشق تصمیم به
دفن او میگیرد اما دلشوره دارد که قبر او در دل کوهستان بخاطر شدت باران و برف از
بین برود از این رُو مصمم می شود که قمری را در دل غار به خاک سپارد.

به بخت بد دگر من دل سپردن
به پنجه گور او را حفر کردن
به هر ضربه غم دل را شمردن
چه کاری بدتر از صد بار مردن

به سنگی قبر یارم را دریدن
تن اش را سوی گمنامی کشیدن
خط جاننش ز این دنیا بریدن
دگر دلدار خود هرگز ندیدن

تو چون دانی که جان کندن چگونه است؟
به دستت عشق خود راندن چگونه است؟
عزیزت رفته و ماندن چگونه است؟
سرود غمدلی خواندن چگونه است؟

به دستت قبر یارت حفر کردن
به دست خود گلی را قبر کردن
به ماوا زیر خاکش حصر کردن
وجودش را ز هستی کسر کردن

خدایا من بگش اما مرانم
که عشق خود به ناکامی کشانم
به روی عشق خود خاکی فشانم
که او رفته و من اینجا بمانم

چو عباس خدا دستم جدا کن
مرا هم طعمه ی مرغ هوا کن
به خاکیِ مردگی دردم دوا کن
ترحم بر قباد بینوا کن

من و خاکی به روی دلبر خود؟
به خاک اندر نهادن همسر خود؟
که عشقم را برانم از بر خود؟
چه خاکی من بریزم بر سر خود؟

چه کس دیدی که عشقش را براند؟
سرود بددلی در شب بخواند؟
که جفتش بر شود اما بماند؟
خودش بر گور خود خاکی فشاند؟

سگم چون من شده چون چشمه ی خون دو چشمش ساحل دریای جیحون ز حیوانی و انسانی به بیرون سگم ای مهربان ای یار محزون

قباد به آرامی از جای بر می خیزد و بسمت انتهای غار میرود و مقداری از اثاثیه ای را که از چوب ساخته و یا از خانه های روستائیان ربوده بود به سمت قسمت میانی غار منتقل میکند و در سکوتی سهمگین که وجودش را درهم میفشرد جایی به اندازه ی پیکر قمری باز میکند و سنگ پاره های ته غار را نیز به بیرون غار میریزد و با تیشه ی زنگ زده ای که در دست دارد شروع به خراشیدن کف غار میکند بطوریکه هرچند یکبار صدای ضربه ای هم از برخورد تیشه با تکه سنگ های داخل خاک به او یادآوری میکند که آهسته تر باید این کار را انجام دهد تا خواب از چشمان نورسیده نرپاید. اما پریشان حالی او کم کم مهر سکوت از دهانش بر میگیرد و در میان کندن زمین چیزهای نامفهومی را بر زبان می آورد و با هر ضربه خاطراتی از گذشته را به یاد می آورد و امیدی را که در آینده به آن بسته بود متصور میشود که با رفتن قمری رو به ویرانی گذاشته اند و باز صدایش بلندتر میشود و با اینکه از چهره ی تاریکش در ته غار نمی شود چیزی فهمید اما لحن تند و خشن وی نشان از خشم خفته ای دارد که هر لحظه از درونش بیشتر و بیشتر زبانه می کشد و انگار که در مجادله با خدا باشد شروع به کفر گوئی می کند و زبانش به نفی خداوند آلوده می گردد. او با مرور آنچه در این چند ماه بر او گذشته است دنیا را نهاد بینهایت سفاکی می شناسد که در وجودش انسان ها را می پرورد و سپس تا پای جان اذیت و شکنجه می کند. همانند دریائی پر از درد که بشر مجبور است تا جان دارد در آن شنا کند بی آنکه ساحلی امن در این گردابه های خون و جنون برایش متصور باشد و در نهایت باید در حضيض ذلت و در میان آتش حزن و اندوه غرق شود و بمیرد!

چه کس گفته که ایزد مهربان است؟
به گاه رنج ما او سایبان است؟
انیس و مونس و یار کسان است؟
و یا آبی به صحرای غمان است؟

کنون من کافر بدتر ز ابلیس
به سجده سر گنم بر سوی تندیس
به شیطان می کنم سجده و تقدیس
درون بتکده روحم به تجنیس

اگر لطفت چنین ایزد تو خون کن
مرا آواره در دشت جنون کن
بگش بر گن غم من را فزون کن
از این بدتر کجا همواره اون کن

خدا در آسمان و من چو عقرب
دگر هرگز نگویم لفظ یا رب
دگر یا رب نباشد ساز و مضراب
گاهی یک سو روم گاهی مورب

کنون باید بر او من خاک ریزم
چونان خونباره ای سفاک ریزم
که ناپاکی به روی پاک ریزم
بر آن سیمین رخ دلپاک ریزم

کنون باید که خون در جام گیرم
به خاک اندر تن ناکام گیرم
غریبانه قدم بر دام گیرم
ز جام بدگهر فرجام گیرم

این که گور تا ابد از دید همگان مخفی خواهد ماند برایش به شدت درد آور ولی این که آنها همواره در کنار قمری خواهند بود، قباد را اندکی آرام و از تشویش وی می کاهد اما وقتی مدتی به گودی وحشتناک گور خیره میشود و بعد نگاهی بر دیدگان بسته و صورت مهربان قمری برمیگردد دل آن ندارد که قمری را در دل آن مفاک تیره ی خاک جای دهد.

نگاه های بوفو لحظه لحظه او را تعقیب میکند که بر قباد چه می گذرد. در آخر دو زانو بر لب چاله ای که به پهنای بدن نحیف و ظریف قمری کنده است خیره بنشسته و بی حرکت و هاج و واج در سیر درون آن بسر میبرد که عاقبت در میان ادبار و جنون خودش وارد گور می شود و دراز به دراز داخل آن می خوابد و دستها را بر سینه می گذارد و چشمانش را میبندد و انتظار مرگ میکشد!

چو با سنگی به آن گودی رسیدم
خودم رفتم درونش آرمیدم
بگفتم قمریا کامت ندیدم
به جایت من در این دخمه پریدم

چرا باید که گل بر چشم مهرو
مکن دستم جدا از تار گیسو
چگونه تو به یک سو من به یک سو
کنون خاکم به سر کن یار دلجو

قباد در بین کفر گوئی هایش با سوز جگر استغاثه میکند و در مقام التماس از قمری بر می آید که بیدار شده و خاک ها را بر سر او بریزد چرا که آوار فقدان قمری برایش سنگین تر از حجم آواری است که از دل غار بیرون کشیده و تاب هق هق کودکی را که قرار است همچون خود او یتیم و آواره ی کوه و دشت گردد را ندارد و همچون کودکان بهانه گیر در گور شروع به غلتیدن میکند و پاهایش را بر زمین میکوبد و داد و قال و هی های که دیگر نه این زندگی را میخواهد، نه آن کودک را و نه هیچ چیز دیگر را ...

بگفتم خار و خس را بر سرم کن
به گوری خفته ام بر آخرم کن
ترحم بر دو چشمان ترم کن
تو سنگ و خار و خس را در برم کن

در آن گودال ناکامی نشستم
دل از دنیا و مافیها گسستم
به توی گور عزلت نی بدستم
کمر بر خواندن نوحه ببستم

پریشونم پریشونم پریشون
غمم از گل دنیا گشته افزون
چو چشمم چشمه ی دریای جیحون
به این دل میخورد غمبادِ گردون

دلم تنگه دلم تنگه دلم تنگ
ز سقف آسمان بر سر خورد سنگ
به سیلی مضطرب جانم خرِ لنگ
زمانه با دلم دارد سر جنگ

مرا آواره در نخجیر کردند
به زخمم خنجر و شمشیر کردند
به برنائی مرا بد پیر کردند
چو مرغ خسته ای بر زیر کردند

دلم شور و دلم شور و دلم شور
به این دل ولوله از ساز و تنبور
سیاهی دور و بر ستر به هر نور
عزیزان زنده ای هستم ته گور

دلم زار و دلم زار و دلم زار
چنین باید شدن یا زار و بیزار
گل ام بی گل شده در بحر شنزار
فلک با قلب من گشته دل آزار

پشیمانم پشیمانم پشیمان
از این زایش به این دنیای دونان
اگر بر من شدی چرخ چراغان
فلک را کردمی از ریشه ویران

اگر دستم رسد بر چرخ گردون
زنم من سکه ای با نقش وارون
زمین را می کنم از ریشه داغون
جهان را پاک از نامهربونون

زمین گشته چه بی حاصل چه حاصل
که بار غم بری منزل به منزل
زمین خونخواره ای در نقش قاتل
برایت گور گشته همچو ساحل

منم بازیگری نالان در این دشت
به فکری بس عبث در حال پی گشت
از آن جام دلم گردیده بر نشت
به قانون زمین در حال برگشت

اسیرم من اسیری پر شکسته
گل امید من در گل نشسته
وجودم شش جهت از هم گسسته
من من گشته گشته زار و خسته

جهان رنج و جهان رنج و جهان رنج
شدم مغبون میان کار شطرنج
در این دنیای دون و زار و بغرنج
همی گور از برایم همچونان گنج

چنین گردیده رسم و کار دنیا
همه میرند حتی کوه و دریا
زمین بس کهن با دشت و صحرا
پلنگ و یوزی و عقرب و حربا

بمیرم من بمیرم من بمیرم
به کنج خاک تر ماوا بگیرم
اگر کوه ام به آخر سر بریزم
به دست این نفس تا کی اسیرم

خوراک مار و مورم در نهایت
چه راضی یا که در بحر شکایت
چنین گشته به دنیا این روایت
که دنیا بی وفا باشد به غایت

قباد می داند که بالاخره باید کاری را که از انجام آن ابا دارد به فرجام رساند بعلاوه هر زمان ممکن است کودک از خواب ناز بیدار شود و قباد نمی داند که چکار باید بکند. شاید باید هر چه زودتر قمری را دفن کند و به دوشیدن شیر تنها بزی که از گله ی مش حسن ده خودشان ربوده و با خود به غار آورده بود پردازد. قمری به او گفته بود که شیر را بجوشانند. بهمین سبب پای از گور به بیرون می نهد و بسمت قمری میخزد ...

ز گودال آمدم دیگر به بیرون
به سوی قمری ام دلخون و محزون
که با چشم نزار و قلب پر خون
بِدستانم کفن بر یار موزون

بغل کردم گُلم را آخرین بار
بهار و سنبلم را آخرین بار
تمنای دلم را آخرین بار
گل خوش کاکلم را آخرین بار

تنش را سوی گورش بر کشاندم
ز اشکم قطره ی شبنم فشاندم
گلی بر موی پر پیچش نشاندم
به لب آن بوسه ی آخر چشاندم

نگاهی کردمش من عاشقانه
وداعی بعد از آن بس جاودانه
به سوی گور سردی آشیانه
بدستم قمری ام را من روانه

دگر از تو کجا نام و نشانه
ترا باشد همین آخر ترانه
روی در مَسَلخی بی آب و دانه
به مار و عقربان همدوش و خانه

گل زیبای من اندر برم بود
تمام رنج دنیا در سرم بود
پریم بشکسته اما او پریم بود
به هستی لحظه های آخرم بود

آهسته و ساکت به ترسی که در هاله ای از آن فرو غلتیده غلبه میکند و دستانش قمری را در بر میگیرند و آرام درحالیکه دو زانو نشسته، نو عروسی که هرگز رخت سپید بخت بر تن نکرد را اندکی از بستر جدا نمود و انگار که گرمای بدنش نیز رو به سردی نهاده بود را چون تکه چوبی خشک در آغوش گرفت و بلند کرد و تا خاکریز دهانه ی گور پیش برد. اما رعشه ی خفیفی در وجودش جان گرفت و از پی آن هق هق های بشکفته از بغض مسلسل وار دستانش را تا گور هدایت کرد و تن قمری بر خاک آرمید و فقط یک سوال ذهن وی را چون بانگ جرس در تشویش میتکاند که آیا قمری چندمین نو عروسی است که تا بحال کودک ندیده بر خاک می آرمد و این طالع شوم را خداوند از چه روی بر جبین بعضی از مادران نوشته است و می بیند که سرنوشت خودش دارد تکرار میشود!

دل کندن از قمری برایش بشدت سخت و دشوار است و از این رو به زور ولی آرام و بنحوی که انگار او خواب است و ناراحت نشود خود را نیز در گور جای میدهد و نگاهی را به صورت وی میدوزد که نم سردی بر گونه هایش نشسته و سپیدی مرگ رخسارش را بی حرکت و سست نموده است. قباد انگار بدش هم نمی آید که مرگ وی را نیز در کام کشد و همین لحظه آخرین نفس های وی در زندگی باشد

تن اش را در ته گودی نهاندم
به گورش قطره های خون فشاندم
ز حسرت سینه خود را دراندم
به کم کم خاک و خس بر او فتاندم

پس از مدتی چند نفس قباد میگیرد و از طرفی نق نق نوزاد او را به خود می آورد اما بی توجه به صدای کودک، قباد بطوری آهسته مشتش از خاک را برداشته و بر روی جسم سرد قمری می ریزد. انگار که واهمه دارد صدمه ای بر پیکر وی وارد شود و از طرفی ذرات را روی لباسهای او می ریزد و از افشاندن خاک بر روی صورتش امتناع می ورزد. گوئی نگارگری مومیایی کردن پیکر وی را با خاک صورت می دهد و بوفو هم بر لب گور و میان فرزندشان و آنها ناظر بر آنچه در حال اجراست نشست و یک چشم بر مراسم تدفین دارد و یک چشم بر حرکات نوزاد در خواب. آتشفشان نیمه خاموش درون قباد را بوفو حس میکند اما حس مبهم دیگری نیز در وی غلیان آهسته ای را براه می اندازد ...

در این دنیای تلخ بیقراری
میان ماتم و افسوس و زاری
به آغوشم غنوده ناز داری
من و پروا از این تیمارداری

به سرعت با جریان قوه ی جاذبه در حال سقوط و اصابت به زمین و متلاشی شدن جمجمه اش هست. چشم های خودش را که لحظه ای بسته بود مثل اینکه از خواب و رویا بپرد می گشاید و چند پرنده را در اطراف خود شناور در هوا می یابد که در آن

سقوط او را همراهی میکنند. شاید مغز کوچک آن پرندگان از دیدن یک موجود دیگر که مانند آنها در هوا شناور است متعجب است.
هنوز زیر پایش بینهایت فضای خالی وجود دارد که او را تا مرگ همراهی خواهند کرد ولی چشمان تیزبین او می تواند بعضی از اجزای آن طبیعت بکر مانند درختان و مصب رود و مترسک های سر خرمن را به صورت خیلی کوچک نظاره کند و بقدری آسوده در هوا شناور است که قلبش با آرامش خاصی می تپد.
اما دوباره به یاد مرگ قمری می افتد و خوشحال است که چند دقیقه بعد روحش در کنار قمری خواهد بود و مطمئن هست که هیچکس و هیچ حادثه ای نمی تواند دو روح عاشق را به دوری و هجران بکشاند.
تمام خاطرات با موج شدید و عجیبی در کنار عقابی که لحظه ای قبل از او دور شده بود به رویا و مخیله اش باز می گردند.

به ناگه ناله ای کوتاه شنیدم
به سر بر توی گور دل پریدم
خداوندا چه دیدم من چه دیدم
که سر بر سینه ی قمری خمیدم

صدای نبض او آهسته آمد
گهی آهسته و پیوسته آمد
به درمان دل دلخسته آمد
کلید این درِ در بسته آمد

غلیان درون بوفو بی سبب نبود و هیجان درونش او را برپا میدارد و له له زنان به داخل گور خیره میشود اما قباد چیزی حس نمیکند با دیدگانی خیس و متورم نگاهی به بوفو می اندازد اما انگار که بوفو روح قمری را دیده باشد و قباد عاجز از این مهم فقط ناظر

قباد کاسه ای شیر گرم برای قمری مهیا کرده و با تنها قاشق چوبی آرام آرام در کام او می ریزد و آنقدر آهسته این کار را ادامه میدهد تا ساعتی میگذرد و در همین موقع صدای گریه ی دخترشان که از خواب بیدار شده در غار می پیچد و قمری را بی تاب میکند. به طوریکه می خواهد به سرعت از جا برخاسته و او را در آغوش بگیرد. اما قباد مانع می شود و به آرامی او را بلند کرده و الباقی خاک و خل و خس های روی او را پاک میکند و سپس او را در بغل می گیرد و بر روی بسترش در کنار نوزاد قرار می دهد. قمری کودکش را در آغوش میگیرد و اعجاز عشق مادرانه در مقابل چشمان قباد ناباورانه حیاتی دیگر در کالبد قمری می دمد و قمری هر چه بیشتر مادرانه سینه بر صورت دخترش می ساید تا که نوزاد بوی مادر بر مشام میگیرد و با غنچه ی لب هایش برای اولین بار پستان در کام گرفته و می آساید.

دوباره قمری ام در پیش من بود
تو گوئی قسمتی از نبض تن بود
دو روح اما میان یک بدن بود
برای کودکم عشق و لبن بود

خدایا زندگی چون سکه ای سرد
گهی شیرت کند گه مرد و نامرد
گهی خط خط شوی غمواره ی درد
گهی سرخ و گهی آبی گهی زرد

قباد در حال تماشای این صحنه به یاد کودکی خودش می افتد که برای نجات بوفو خود را در رودخانه انداخت و شدت جریان آب توله سگ و خود او را تا مسافت های دور برد و در نهایت این عموی وی بود که هر دو را از آب گرفت و به شکرانه این لطف الهی آتشی ساخت تا آنها را گرم و خشک نماید و سپس از فرط شادی به دور آن دو به

پایکوبی و نی نوازی پرداخت و از این خاطره ی ایام کودکی، ناخواسته دست به نی برد و نغمه ای شادمانه نواخت و نوای سحرآمیز نی، مادر و فرزند را در لوای خوابی عمیق به یغما برد تا اندکی بیاسایند و قباد هم اندک اندک از صدای نی کاست و خاموشی گزید و آتش نیمه جان را احیا نمود و ته مانده ی غذای دیروز را بر روی آتش نهاد تا شاید دوباره قمری احساس گرسنگی کرده و نیاز به غذا داشته باشد ...

من و توله میان موج غلتان
به دیدار ابد هر دم شتابان
عمو آمد مرا دیگر نگهبان
دوباره آمده بر مهربانان

تو آه و دم بین احوال انسان
به فردایش کسان هم گنگ و نادان
چه کس زنده چه کس بیرون ز جانان
رهی گمگشته بر هر راهبانان

شتابان و غوطه ور در میان آسمان و زمین، به یاد آوردن اینکه قمری اش سرِ زاتا گور رفت ولی نمرد، خنده ای بر لبهای قباد مینشانند و باز به یاد می آورد که بعد از عمر دوباره ای که قمری می یابد، شور و شعفی دیگر بر خانواده آنها حاکم می گردد. در این میان قباد راه دیگری از طرف کوهستان مشرف به غار یافته است که او را به سرزمین های جدید در پشتکوه می برد که حتی لهجه ای دیگر دارند. جائی که دهات و شهرهائی کاملاً بیگانه با زادگاه او قرار دارند. هرچند راه با پای پیاده دور است اما قباد گاهی به آن حوالی می رود که باعث شده دوستان جدیدی یافته است و برای بعضی از آنها به طور موقت کار می کند و با مزد اندکی که به دست می آورد اکنون می تواند بعضی از لوازم ابتدائی منزل را تهیه کند و علاوه بر این در آن خطه نوای نی و خواندن او را

خیلی دوست دارند و همیشه مهربانی او را با شیر و پنیر و نان تازه و میوه جات و گاهی هم با لباسهای کهنه جبران می کنند.

با این گشایش و در نهایت توانسته با مزد اندکش پیر الاغی گرفته و چند بار هم قمری و نوزاد را همراه خود به نزد دوستان جدیدش ببرد و ملاحظت نوزاد و زیبایی ظاهری قباد و قمری و صدای داوودی قباد باعث شده که در دل خیلی ها جا بگیرند و بارها به او پیشنهاد کنند که دست از زندگی در کوهستان بر شسته و در نزدیکی آنان سکنی گزینند. البته با اینکه قباد هم نسبت به پیشنهاد آن ها نظری مساعد دارد ولی تصمیم گیری را به بعد موکول کرده است زیرا ترس از این دارد که در آن حوالی او را بشناسند. آخر ارباب آدم های زیادی در اطراف و اکناف دارد و حتی بهمین دلیل خود را با نام مراد به دیگران معرفی نموده و قمری را نیز نرجس خطاب میکنند.

دیگر قیافه و هیبت قباد کمتر شبیه مردمان ساکن کوهستان است و سرش را سلمانی کرده و ریش خود را بسیار کوتاه نگه می دارد، مخصوصا با آن قیچی نوک تیز که یکی از دوستانش به او هدیه داده است، ترتیب آرایش وضع ظاهری برای او میسر شده است.

**پگاهی رفته سوز و برف و باران
خبر آورد از فصل زمستان
هوا اما گهی همچون بهاران
مرا شادی فزون در جمع یاران**

**دوباره قمری ام اندر کنارم
شب و روزم کنار زلف یارم
دو پستان بر لب آن نوبهارم
سگم هم مونس شبهای تارم**

سگ و قمری به کار بچه کوشان
به هر ونگی سگم پیشش شتابان
تو گوئی او شده مانند انسان
گهی شادان گهی محزون و گریان

دوباره قمری ام زیبا چو گلزار
نشسته پیش کودک گرم و بیدار
ولی در چهره اش نقشی دل آزار
کسی هرگز نشد از آن خبردار

غمی در سینه اش همواره مهمان
بهار چهره اش گاهی زمستان
پر از سوزی که از زخم است بر جان
و رخسارش چونان شام غریبان

نه گویش بر لبش یا حرف تازه
دهان بی گفتگو همچون جنازه
بدانستم درون پر رمز و رازه
دلش پر از غم سوز و گدازه

بهار آرزو از جان گسسته
به ماتم روی آن زنگار بسته
ز غم بر صورتش گردی نشسته
امید روز خوش از سینه رسته

قباد دست از اصرار بر نمی دارد و نمی خواهد که غم، در نهانخانه ی دل قمری، روح او را هر روز بدتر از دیروز چون موریانه ای از درون ویران کند. از طرفی هم می داند که آن حالت مغموم و خودخوری روی او تاثیر بدی دارد از این رو دلیلی هم نمی بیند که از آلام درون او، تا هر اندازه هم که سهمناک باشد، اطلاع پیدا کند و بالاخره اصرار مداوم وی اندکی دل قمری را نرم میکند.

قباد برای او شرح می دهد که زن و شوهر مثل یک جان در دو بدن هستند و این نگفتن های او بدتر از هر چیزی بر دل قباد غم می افشاند. از این رو پس از اینکه قباد و قمری به دست آمیزش روستای جدید عقد و نکاح رسمی یافتند و به یکدیگر از لحاظ شرعی هم کاملاً محرم شدند. اندکی از نگرانی های هردو و مخصوصاً قمری کم شد چون او دیگر کودک خود را حرام زاده نمی دانست

اما با وجود بهبود و گشایش نسبی زندگی و رفاه بیشتر ولی قمری همیشه غمگین و دردی را به تنهایی به دوش می کشید. قباد مدت ها بود که فهمیده بود که راز گزنده و دهشتناکی در اندرون او هست که به یاد آوردنش تمام قمری را درهم می شکنند بهمین سبب دوباره بر اصرار بر افشای اسرار و راز پنهان پافشاری میکنند، چراکه دوست ندارد جان قمری در تب و تابی پنهانی چون شمع آب شود و سهم قباد از آن فقط تماشا و خسران باشد!

قسم دادم وُرا بر دخت زیبا
بر آن زیبا گل ناز و دلارا
که راز دل عیان کن بی محابا
بگو آن قصه ی دیرینه بر ما

این اصرار و انکار از دو طرف، همچون استخوان لای زخم، هردو را می آزارد و بالاخره با هر ترفندی که شده قباد موفق میشود که قمری را تا جای ممکن بر مسکن رضایت بنشانند و دل وی را بر این مهم چون موم نرم کند تا جائی که تصمیم به واگویی ی نهفته ی راز خویش می گیرد اما پیش از هر چیز از قباد قول میگیرد که بر اثر آنچه که می شنود نه آرامش خانواده کوچکشان را برهم زند و نه در فکر انتقام جوئی بیفتد. چرا که آینده ی دخترشان از هر چیز برایشان مهمتر است و دوست ندارد حالا که به هر تدبیری اندک دلخوشی های آن ها، پس از آن روزهای تلخ، بر جمع کوچکشان مستولی شده، بار دیگر تلخکامی جای روزهای شیرین را گرفته و فرزندش در غم بی پدری و سوز یتیمی به تاراج زمانه تن سپارد!

بگفتا گویمت این راز اما
بدر کن از سرت افغان و غوغا
کنون در موسم این فصل سرما
بباید کوچ ما بر سوی بالا

بگویم قصه ی ماضی هم اکنون
ولی قولم بده بی چند و بی چون
که بعد از گویش اسرار مکنون
نگردی همچو من غمگین و محزون

زنی دست خودت بر انتقامی
کسی را زخمه ای یا بند دای
به نام نامی دادار نامی
به بخشش رو کنی در هر مقامی

رویم از این مکان ما تا کرانه
چو قیچی قطع ماضی بی بهانه
نگه کن بر جلو در این زمانه
نباشد از قفا ما را نشانه

و در نهایت قمری سر به آغاز گفتن مینهد و مهر از سر نهان دل غمین خویش می شکند
و آلام درونش را به ماجرائی نسبت می دهد که بعد از وصال آنها در آن شب سرد
زمستانی و بازگشت او به ده نسبت میدهد.

هر چند اشک و آه وی همنوازی ناشکیبائی را براه می اندازد اما در بین جملاتش، قباد را
به صبر و سکوت دعوت میکند و اجازه نمیدهد که شدت و ضعف صدای حزن انگیزش
وی را بر براق تهییج نشانده و بشوراند و دست از دستان زمخت قباد بر نمی کشد و از
او میخواهد که او را نوازش دهد و تسلی اندوه درونش را بر دستان وی سپارد ...

خبر داری تو آن روز کدائی
به روزی که مقدر شد جدائی
زمانه با من و تو بی وفائی
همان آهنگ سرد بینوائی

به من گفתי که این گو یا که آن کن
هر آن گویم تو هم دیگر همان کن
قبادت را یکی مرده گمان کن
دو چشمت را پر از اشک و غمان کن

رسیدم من به ده همچون غزالی
بسان قمری بشکسته بالی
چه روزی هر دقیقه همچو سالی
به هر دم پرسشی با تک سوالی

نشان دادم لباس پاره ی تو
به گفتم قصه ی خونباره ی تو
هر آن گفתי همان پنداره ی تو
حدیث قصه ی بیچاره ی تو

بگفتم قصه ی آن گوسفندان
حدیث و قصه ی سرد زمستان
تو را گفتم شدی گشته به گرگان
برایت ناله و فریاد و افغان

پدر بر سر زدش از ماتم تو
برادر سوگوار آن غم تو
فغان از رفتن و بیش و کم تو
به روی گونه تر از شبنم تو

پدر گفتا یتیمم رفت و پژمرد
که گرگ بد گهر دردانه ام خورد
برادر گفت پشتم را فلک برد
امیدم رفت و دل در سینه آزد

بگفتم قصه را گویم به بابا
زمان دیگری امروز و فردا
به گاهی فتنه کم باشد ز حالا
زمانی فارغ از این شور و غوغا

قمری می گوید که ارباب پس از شنیدن ماجرای به تاراج رفتن گوسفندان در آن فصل سال، ابتدا مدتی را با رعایا و پسرانش به دنبال قباد در سراسر منطقه گشته و هنگامی که سرنخی از زنده بودنش پیدا ننموده است به سر وقت پدر قباد رفته و او را تا سرحد مرگ به باد کتک گرفته تا جائی که وقتی کاکا (عموی قباد) به فریاد وی شتافته با چوب و چماق اطرافیان وی روبرو شده و در اثر شدت ضربه به سرش در جا مرده و از شب به بعد که به کمک اهالی روستا اندکی حال پدر قباد بهبود یافته است، وی روستا را به قصد یافتن قباد و از فراق برادر بدرود گفته و سر در راه بیابان گذاشته است.

**پگاهی بعد مالک با خبر شد
خبر زان قصه های ماحذر شد
برارت کشت و یورش بر پدر شد
پدر از غصه اش سوی سفر شد**

**پدر تنها چو شیدا در بیابان
کنار بیشه ی ببر و پلنگان
به هرجا محتضر هر دم پریشان
خوراک و طعمه ای در کام شیران**

قمری اعتراف میکند که دیگر از آن روز به بعد، دیگر هرگز کسی پدرت را ندیده است و بعدها همانند شایعاتی که درمورد تو و شبح روح تو که در روستاهای اطراف پیچیده بود، درمورد پدرت نیز براه افتاد و هرکس چیزی از صدای وی در بیابان و دشت های اطراف میگفت و هر از گاهی هم سایه ای در شبهای ده دیده میشد و چیزهایی از منازل روستاها دزدیده میشد و هرگز پیدا نمیشد و مردم باور کرده بودند که ارواح پدر و برادر و فرزند، یعنی تو و برادر و عمویت، هر سه این اهالی را نفرین کرده اند و اهل روستا تا مدت ها هم از ترس نمی توانستند به تنهایی برای جمع آوری هیزم و علوفه و یا

آوردن آب و شستن البسه تا چشمه بروند مگر آنکه مردی از روستا به‌مراه سگی همراه آنها میشد! و من امیدوار بودم که تو او را در همان حوالی یافته باشی و با خودت به غار برده و نزد خودت از او مراقبت کنی، اما صد افسوس که چنین نبوده!

نه بابا ماند و نه یگه برارش
نه پشتی تا که باشد در کنارش
عزیزی در جهان همواره یارش
غم دل را خورد یا کار و بارش

دگر نامی ز تو بر جا نمانده
کسی قصه ز احوالت نخوانده
به جایی نام تو هرگز نرانده
نشانت را به گمنامی کشانده

که طومار وجودت زیر و رو شد
تبارت مضمحل با آن عدو شد
پدر رفت و برارش هم چو او شد
ز این بیچارگی بس گفتگو شد

قباد از خبر درگذشت پدر پیرش آنقدر ناراحت میشود که دست قمری را به سختی میفشارد اما کشته شدن ناجوانمردانه عمویش را نمی‌تواند طاقت بیاورد و وقتی به یاد مظلومیت او می‌افتد خورش به جوش می‌آید و ناگهان فریاد بلندی بر می‌آورد که نوزاد

پریدختش از خواب بیدار شده و گریه میکند! اما هر طوری است خونسردی خود را حفظ می کند تا قمری تمام ماجرا را تعریف کند.

سه ماهی رفته مالک میل من کرد
به زوجیت مرا بر خود ثمن کرد
در این دنیای دون جور و فتن کرد
به شهوت از وجودم میل تن کرد

به زور فتنه گشتم همسر او
چو جوجه بنده ای در پیکر او
تو گوئی او سوار و من خر او
چو کلفت بنده ای اندر بر او

قمری به ازدواج پسر ارباب در می آید؛ اما در شب نزدیکی وی آنقدر مست است که متوجه نداشتن بکارت قمری نمی شود. ولی مصیبت بزرگتری در انتظار قمری است که عاقبت خوشی برایش در پی نخواهد داشت و در محیط روستائی و کوچک ده باعث آبروریزی بزرگ می شود.

سه ماه دیگری رازم هویدا
نهالت جای خود را کرده پیدا
شکم بالا ز بند و بار آنجا
از این فعل من و تو گشته رسوا

شکم بالا شده چون هندوانه یکی نوگل شده اندر میانه ز آن سرِ نهان آمد نشانه مرا دیگر نشد حرف و بهانه

رسوایی بزرگ از راه میرسد. ارباب که چهار زن دیگر هم دارد، حدود چند ماه بعد از عروسی پسرش، به تحریک زن دوم که مادر داماد نیز هست، دست به فغان بر می دارد که آن دستمال معروف شب زفاف را بیاورید!

از طرفی هم شکم اندک بر آمده ی قمری هم چیزی نیست که بتوان از کسی پنهان کرد بخصوص زنان ارباب!! پسر ارباب هم که فعل عیاشی برازنده تمام قامت اوست، با مشتش و لگد توالی این دسیسه مادر خویش را ادامه میدهد و پس از کتک کاری مفصلی قمری را به گوشه ای پرتاب می کند و می پرسد:

_ چه کسی؟

قمری در حال زاری مدتی سکوت می کند؛ مشتش لگد دیگری به شکمش می خورد.

_ راه فرار نداری... بگو چه کسی؟

_ قباد

_ او را خواهم کشت!

_ اما او را گرگ ها خورده اند!

_ مادرش را می کشم!

_ او هم مرده است!

_ عمویش را می کشم!

_ او را هم کشته ای

_ همه سلاله اش را، دودمانش را به باد خواهم داد

تو را هم خواهم کشت ! اما نه تو را نمی کشم... بلائی سرت می آورم که در تاریخ
ننوشته باشند.

_ گناه من چیست؟ عشق؟

_ خیانت! زنا! همبستری با یک آدم غریبه! بدتر از همه همبستری با یک چوپان! تو
دختر کدخدا چگونه بدنت را در اختیار آن چوپان بی همه چیز بی اصل و نسب قرار
دادی؟

_ یک موی اون به صدتا مثل تو شرف داره!

_ ای گیس بریده ی هرزه

و دوباره لگدی حواله ی او می کند و دست به فریاد بر میآورد به طوری که تمام اهل
خانه و مخصوصاً زن های دیگر ارباب و دخترانش به جلو می پرند و بعد از شنیدن ماجرا
هر کس مشت و لگدی به او زده و لیچاری بارش می کنند. یکی از زنها یک قیچی می آورد
و به مانند زن های زانیه گیسوی او را از ته و با شقاوت قیچی میکند و دوباره باران
مشت و لگد شروع می شود و قمری بیهوش در گوشه ای می افتد اما ارباب حرف آخر
را می زند :

_ نه او را نکشید... مجازات این نوع زنها در دیار ما معلوم است... باید بی آبرو شود!
باید تف به رو شود... باید خفت ببیند و بعد هم باید انداختش جلوی شغالها که زنده
زنده لت و پارش کنند.

با این همه دست از آزار او نمی کشند، به زودی خبر به پدر و مادرش و اهالی ده می
رسد، ابتدا پدر و مادرش از ترس آبروی خود سعی میکنند نزد ارباب رفته و آب رفته را
به جوی بازگردانند اما وقتی میبینند که اهالی ده به کوچه ها ریخته اند و قمری را
وارونه بر روی خری نشانده و روی سرش کلاه بوقی گذاشته و در کوچه های ده می
گردانند و هر کس به موافقت سنگی به طرف او پرتاب می کند و تفی بر صورتش می
اندازد، در خانه ماندن و سر بر این بی آبرویی خم کردن را ترجیح میدهند تا اینکه در
کوچه ها با مردم شوریده به مواجهه و انفعال کشیده شوند.
قمری نیمه جان بر روی الاغ در حال افتادن است و مردم نان به نرخ روز خور به دور او
درحال جیغ و داد و سنگ پرانی اند و وقتی می بینند که دیگر او نمی تواند سرپا بایستد
پاهای او را از زیر شکم الاغ می بندند تا سر نخورد و زنی که انگار از خانواده ی کدخدا
متنفر است لباس قمری را میکشد تا پاره کند و این تکه پاره کردن لباس وی باعث نیمه

عریان شدن او می گردد و هر کس سعی در بنحوی تعرض به نوعروس ارباب زاده دارد که حکم رسوایی وی از طرف ارباب و پسرش صادر گردیده است.

قمری اغلب اوقات، طول مسیر را در حال بیهوشی به سر می برد و متوجه سنگ های بیشمار و دشنام و نفرین هائی که نثارش میکنند نمی گردد و وقتی که به منزل پدری اش نزدیک می شوند، هیاهو بالا می گیرد تا جائی که پدر و مادر بیچاره که همین یک دختر را دارند در گوشه ای پنهان می شوند و پای از خانه بیرون نمی گذارند، پدر تاب نمی آورد و بر پشت بام می رود و از دور نیم نگاهی به دختر بخت سیاه خود می اندازند که چگونه در دست ارادل و اوباش ده در حال مثله شدن است.

گاهی جهت سنگ ها از روی تعمد عوض میشود و به سمت خانه پدری وی پرتاب میکردند که به خمره ها و تشت ها و حیوانات داخل حیاط برخورد میکنند. به مدت نصف روز در تمام کوچه ها گرانده می شود و وقتی اهالی ده از این شقاوت درد آلود که برایشان جنبه ی تفریح دارد خسته شدند هر کدام به سرای خود می روند و الاغ را در نزدیکی خانه پدری او رها میکنند.

اما دیگر پدر و مادری وجود ندارد؛ پدرش در همان پشت بام از شرم این ننگ قلبش گرفته و از همان بلندی لب بام نقش زمین شده است و مادرش هم در کنار نعش وی در حیاط خانه از هوش رفته است. دیگر ماندن در روستا پس از این رسوایی چیزی برایش ندارد و در تاریک و روشن چشمان نیمه باز و بسته اش هنوز چند نفر جوان و پیر زن بیکار را میبیند که در اطراف او هستند و به دنبالش تا بیرون ده او را با لعن و نفرین بدرقه می کنند.

در این خمار لایعقلی درد و تشویش که او را وارونه بر ترک الاغ بسته اند و نمی داند که تا چه حد از آبادی دور شده است با دهقانی که از سر زمین برمیگردد مواجه می شود و او از سر دلسوزی بندهایش را می گشاید و صورتش را می شوید و جرعه ای آب در دهانش می ریزد و از ظاهر پریشان و کلاه بوقی و بند و بساط قضیه را فهمیده اما به روی او نمی آورد و سعی میکند او را مجاب کند که در مزرعه او شب را به سحر برساند و فردا اگر حالش خوب بود به راهش ادامه دهد ولی قمری در اوج ناتوانی از او میخواهد که دوباره او را سوار خر کرده و راهی کند، چه بهتر اگر در مسیر گرگی وی را بر باید و طعمه خویش سازد و یا از درد آزار و شکنجه ها بمیرد و کار بدانجا نیز نرسد!

دژم شد مالک و افغان به پا کرد
دو زلفونم ز سر یکسر جدا کرد
مرا چون زانیه در ده رها کرد
به رسوائی مرا خوار چشا کرد

به وارونه سوار خر بگردان
تفو بر صورتم همواره ریزان
خجالت ملتهب از زخم چشمان
به سنگ و خار و خس بر سینه کوبان

پدر دق کرد و مادر مرد در دم
تمام ده شماتت درد و ماتم
تف پیر و جوان بر سینه هر دم
خودم هم صورتم از تف پر از نم

مرا آواره در بیغوله کردند
به گردن از دو جا زنگوله کردند
لگد بر من چنان سگ توله کردند
مرا بدتر ز هر مقتوله کردند

شدم آواره ی دشت و بیابان خوراکم شب‌نم و خار مگیلان پس از آن قصه را دانی بدان سان فتاده محتضر در حال خلجان

قمری بیاد نمی آورد که چطور و چند ساعت در لجنزارها بیهوش بوده است تا در اثر اتفاقی غیرقابل باور قباد و بوفو او را می یابند و از مرگ حتمی نجات پیدا می کند. قباد می پرسد:

_ پس آن سفاک پدر تو را هم کشت؟

_ نه نکشت دق کرد

_ نگو دق کرد، بگو آن ارباب زاده ی جلاد او را کشت.

_ شاید

_ و مادرت؟

_ او هم!

_ لعنت!!

_ مادر من هم که سر زارفت، او را هم ارباب کشت!

_ با دست های خودش؟

_ نه در همان موقع زن مالک هم حامله بود و دو روز ننه کوکب را پهلوی او نگهداشت

و مادرم بخاطر بی توجهی او از دنیا رفت!

_ بیاد داری که عموی تو را آنقدر کتک زد تا فلج شد و چند ماه بعد درگذشت؟

_ عمویم را که او نکشته است!

_ چرا، کشته است ... در اثر مشتش و لگدهای او آسیب دید و مدتی بعد مرد

_ حالا که چی؟

_ انتقام!

_ دیوانه!

_ میدونی اون تا حالا چند نفر رو کشته

_ من و تو رو هم می کشه و کتایون یتیم میشه

_ نه همیشه
_ ما از نظر اون ها مرده ایم پس...
_ شرّ بپا نکن
قمری به التماس می افتد.

من و تو بی کس و کاریم اینک
بدنبال دل زاریم اینک
چو گل با غنچه بی خاریم اینک
که راهی نو به دل داریم اینک

کنون باید که روزی نو به آغاز
به آوای نوینی نغمه و ساز
به راه نو غزلخوان و نواساز
پرستووش شده سرگرم پرواز

قمری اصرار داشت قباد دست از انتقام بردارد و اینک که در کنار همدیگر خوشبخت هستند، به دیار دیگری رفته و زندگی از نو آغاز کنند ولی قباد هم اصرار می کند که باید از آن ارباب و پسر عیاش وی که بانی اینهمه قتل است انتقام گرفته و نسلش از روی زمین بردارد. این اصرار و انکار ها گاهی رنگ شوخی به خود میگیرند و گاهی جدی میشوند اما ...

دو روزی ولوله در سینه ی تنگ
غمی نو میزند بر سینه ام چنگ
مرا آن عافیت یا نام و هر ننگ
به راهی نو روم یا مسلخ جنگ؟

بگفتم قمری ام وقت نبرد است
به توی سینه ام همواره درد است
کنون وقت نبردِ گردِ مرد است
که خون بزدلان همواره زرد است

بباید انتقام خون بگیریم
قصاص از قاتل نادون بگیریم
از آن خونخواره ی مجنون بگیریم
به دفع فتنه اش سامون بگیریم

قصاص اینک بُود عین عدالت
جواب بهترین بر هر خباثت
اگر خواهی که دل گردد به راحت
بباید خون بریزم در نهایت

اصرار قمری از سر ترس و واهمه است که امکان دارد قباد گیر بیفتد و سر آنها آشکار گردد و شوربختی از نو آغاز گردد و این بار قمری رخت سیاه عزای تنها یار و یاور خویش بر تن کند، اما قباد دلیل می آورد که هم اکنون همه ی اهالی روستا و سایر آبادی های اطراف او را مرده می پندارند و کسی در جستجوی مرده بر نمی آید، چه برسد به اینکه به فکر این بیفتند که امکان دارد قباد روزی برگردد و انتقام از آنها بگیرد!

بهرحال این گفتمان هنوز ادامه دارد و گاهی به تنش رابطه بین آنها می انجامد اما در نهایت این تشدید خشم درونی پا از حد فرا نمی گذارد و در حیطه ی گلایه و شکایت باقی می ماند و هر از گاهی هم که صدای زن و شوهر بالاتر میرود، گریه ی کتایون و یا عوعو بوفو پادرمیانی میکند تا اوضاع رو به آرامش برگردد.

من و تو همکنون چون مردگانیم
به پیش بد دلان چون رفتگانیم
به زیر خاک و خس ما خفتگانیم
که محو از صفحه ی دُور و مکانیم

اگر خونی شود می کس نداند
کسی را جای قاتل بر نشانند
یکی مُرده کجا قاتل تواند
که سوء ظن به کار ما نماند

پس از آن میرویم آنجا کناران
کنار جنگل و دریا و بستان
شوم من هم از آن ماهی بگیران
خوش و خرم میان سبزه زاران

دیاری نو حدیثی نو دلی نو
به باغ زندگانی سنبلی نو
مشام ما به بویش بر گلی نو
زمان بوسه ها همچون ملی نو

بسازیم خانه ای در سبزه زاران
کنار صحبت خوبان و یاران
به دُور و بر همه بچه فراوان
یکی اینجا و یک سوی دبستان

اما هنوز قمری به شدت با انتقام مخالف است و مدام تکرار میکند که خون را نباید با خون شست! چرا که همواره باید با گذشت بود و عقیده دارد که دست بالای دست بسیار است و روزی روزگاری بدست یکی بدتر از خودش کشته خواهد شد و سزاوار نیست که دستان زحمتکش مردی دلپاک چون قباد به خون نجس او آلوده شود و نفرین فرزندان بی گناه او را به دنبال خود داشته باشد!

بگفتا بس بکن خون خون بیارد
که ایزد نامه ات را می شمارد
هر آن تخمی به هر جائی بکارد
به حاصل او همان را بر بدارد

اگر خوبان شوی خوبی ببینی
اگر ناکس شوی برشب نشینی
اگر غمباره ای تو غم گزینی
اگر سوی بدی با شر قرینی

به در کن قصه ی خون و شقاوت
حدیث کشتن و راه عداوت
برو راه نوئی بهر کیاست
خدا داند خودش راه عدالت

اما کو گوش شنوا؟! قباد تصمیم خود را گرفته است و به قمری می گوید که فردا صبح تصمیم دارد به پائین کوه رفته و در فرصت مناسب کار جانیان را یکسره کند و دودمان هرچه ارباب و ارباب زاده را بر اندازد؛ همانطور که او دودمان خیلی ها را بسبب سنبه ی پر زورش بر باد داده! فرزندان را یتیم کرده و دلدادگانی را جدا و ...

بگفتم صبح فردا رهسپارم
که تیغ حق به آن ناکس گذارم
نوک خنجر به آئینش بکارم
جهان از فتنه اش آسوده دارم

خدا عادل ولی گرگ گرسنه
نداند منطقی جز تیغ و دشنه
اگر چنگ افکند از بهر فتنه
دریده گرگ باید یا که سینه

به خنجر سینه اش را در بیارم
میان سفره ی یک سگ گذارم
چنان قهری بر آن جرثومه دارم
که بر رویش همه دشنه ببارم

پدر را می کشم در پیش مادر
پس از آن مادرش را پیش خواهر
و خواهر را کشم پیش برادر
به خاک و خون کشم چون روز محشر

ز او هرگز نماند یک نشانه
فرو گیرم نژادش بی بهانه
در این دنیای پر پیچ زمانه
به قعر دوزخی گردد روانه

درک ماوای او و خاندانش
خودش با گله ی پیر و جوانش
به پایان می برم فصل و زمانش
به آتش میکشم من دودمانش

خلاصه از جهان او پاک گردد
جهان آسوده از ناپاک گردد
به زیر خرمنی از خاک گردد
چو کودی از برای تاک گردد

قمری شدیداً از در اعتراض بر می آید. آخر به رسوم ده آشناست و می داند که این بازی با آتش است. بعلاوه آن کار را سلاخی میداند که با گناه و بی گناه با یکدیگر فنا می شوند و تر و خشک باهم میسوزند، از این رو با تروشروئی به قباد می گوید:

- _ با کودکان معصوم و زن ها چه کار داری؟
- _ مگر او به برادرم، پدر من و تو و خود تو و هزاران کس دیگر رحم کرد؟
- _ قبول دارم که او وحشی صفت و خونخوار است اما گناه زن و کودکان خردسال بیگناه چیست؟

_ من تشنه ی انتقام هستم، رسم این دیار خون بس است و خون خون می آورد و تا انتقام نگیرم آرام نخواهم گرفت.

_ آیا نوزاد شش ماهه هم تقصیری دارد؟

_ آیا وقتی که کتایون در شکم تو بود گناهی کرده بود؟

_ خون چشمان تو را گرفته و فرق درست را از نادرست نمیدانی!

_ من جز به انتقام فکر نمی کنم!! خیالت راحت باشد.

_ اگر بشنوم که دست بر روی کودکی بلند کرده ای و یا زنی را آزار داده ای و حق

بیگناهی را پایمال کرده ای، تو دیگر برای من قباد نیستی و بلافاصله با تمام عشق و

علاقه ای که به تو دارم رهایت میکنم زیرا دیگر تو با آن نامرد برایم فرقی نخواهی

داشت.

_ یعنی تو مخالف گرفتن انتقام هستی؟ یعنی اهالی آن ده که تو را بی آبرو کردند

بیگناهند؟

_ البته که مخالفم. ممکن است گرفتار شوی و بدبختی من دوباره آغاز شود. آنوقت

بدون تو در این کوهستان تک و تنها با این کودک زبان بسته و یک سگ تنها چه گلی بر

سرم بگیرم؟ اگر تورا پیدا کنند، سراغ ما نیز خواهند آمد!

_ ولی بدون انتقام به تدریج خواهم مرد.

_ گفتم که من مخالف انتقامم ولی اگر این موضوع مثل بیشتر هر لحظه جانت را می

کاهد، به خونخواهی همه عزیزانمان، فقط سراغ آن نامرد بی همه چیز برو، خیلی هم

احتیاط کن ، خیلی دور و بری دارد!

**بگفتا بس بکن صوت خباثت
به سر اندیشه کن مهر و دیانت
مرا برگو از این دور عداوت
گناه کودکان در این جنایت**

من آن بهتر ببینم چرخ بازی
به راه خوش دلی و همنوازی
سرت بالا برای سرفرازی
که روشن بنگری آینده سازی

اگر بر این رهی مالک فنا کن
خصال بد دلی ها را رها کن
به کودک ها و مادرها وفا کن
نوای همدلی بر بینوا کن

بگفتم صبح فردا رهسپارم
دمار از مردک قاتل در آرم
تو را یک شب به ایزد می سپارم
به دیگر روز باشی تو کنارم

هر چند قباد به علت چوپانی و کار کردن برای ارباب از وضع تمام ساختمان اطلاع دارد، اما مدت هاست که به آنجا نرفته است. در این میان اطلاعات قمری کامل تر است. یک چوب باریک و خشک بر میدارد و بر روی خاک وضعیت قرار گرفتن اتاق ها و محل اتاق خواب پسر وی را ترسیم می کند. بعلاوه به او گوشزد می کند که ممکن است که یکی از زنهای او پهلویش آرمیده باشد و کارش مشکل تر خواهد شد. البته ممکن است که این شانس را هم داشته باشد که زنی پهلویش نباشد زیرا به علت عیاشی شبانه روزی و اینکه هر زن او یک طفل شیرخوار و یا کودک دارد خیلی از شب ها تنها می خوابد.

مجدداً قمری قباد را از کشتن زن ها و بچه ها و یا هر زنی که پهلوی ارباب زاده خوابیده بود بر حذر میدارد و تاکید می نماید که اگر زنی پهلویش بود به آرامی از منزل بیرون بیاید و عملیات را به فرصت دیگری موکول کند؛ اما قباد می پرسد:

_ تصور کن این همان زنی است که می گفتم بسیار به تو آزار رسانیده و گیسوی تو را بریده و به صورتت تف انداخته است؟ او را بحال خود رها کنم؟

_ من مدت ها هست که او را بخشیده ام...

_ بخشش آدم های خبیث نوعی گرگ پروری است! کار آدمهای بزدل است.

_ همه آدم ها خوب نیستند و من و تو نباید خودمان را آمیزای ده بدانیم و هرکسی که درس نخوانده را در مکتب به فلک ببندیم!

_ اما...

_ بدبختی اینجاست که دنیا مثل پتک و سندان است. عده ای از آدم ها پتک دنیا می آیند و بقیه هم سندان هستند. بعضی ظالمند و بعضی مظلوم و تا دنیا هم بوده به اینگونه بوده است و من و تو نمی توانیم دنیا را عوض کنیم.

_ اما این عدالت نیست!

_ مگر تو جای خدا نشستی که عدالت برقرار بکنی؟! از زمان خلقت آدم و حوا در دنیا عدالت وجود نداشته است و هر کسی که به فکر عدالت و مساوات در بین اهل بشر افتاده، در نهایت سرش را به باد داده و فاتحان تاریخ که همگی ستمگر بودند لقب دادگر گرفته اند!

_ این عموی تو زیادی از کتابهایی که خوانده برای تعریف کرده!

_ انسان که معرفت نداشته باشد با حیوانات فرقی ندارد.

_ افسوس که نمی خواهم تو را از دست بدهم، حیف! وگرنه اثری از آن ده را فردا نمیدیدی! بهرحال من صبح رهسپار می شوم. سعی خواهم کرد که فقط آن لندهور زنباره را از پای درآورم ولی اگر کسی مرا شناسائی کرد مجبور به کشتن او هستم و کاری از دستم بر نخواهد آمد!

_ بهتر است صورتت را بپوشانی، او کم بدخواه ندارد، اگر صورتت پوشیده باشد گمان نمیکنم حدس بزنند که تو هستی. حدس خواهند زد که از زمین داران آبادی های اطراف هستی و یا از قمار بازانی که زن و زندگیشان را به او باختند!

_ تو زن خیلی عاقلی هستی ولی حیف که در چنین ده کوره ای و با من و این غار در بالای کوه بلندی به تنهایی ...

_ من با تو خوشبخت هستم و از خداوند می خواهم که خوشبختی من همیشگی باشد، چیز دیگری نمیخواهم فقط قول بده که سر حرفت بمانی!
_ من سرم برود قولم را زیر پا نمیگذارم، هرچند دلم به کشتن فقط او راضی نخواهد شد اما تو را نیز ناخشنود دوست ندارم، چون در اینجا تنها هستی، من بوفو را همراه نمی برم. در غار را هم با چوب و سنگ مسدود می کنم تا خطری جان تو و بچه را تهدید نکند. هر چند که بوفو به تنهایی ده مرد را حریف است.

سگ گله شود بهر تو چوپان شود اینجا به نزد تو نگهبان چنان باهوش و ساعی همچو انسان ز غیرت بر شما چون شیر غران

تاریک است و زوزه ی درندگان لرزه بر اندام شب می اندازد و قباد بخاطر تصمیم قاطعانه ای که در راه عملی کردن نقشه قتل ارباب زاده کشیده، حتی در غیاب بوفو نیز از مخاطرات شبانه ی راه پر پیچ و خمی که تا آبادی است واهمه ای ندارد و سر به پائین کوه می گذارد.

حال که اندکی شب از نیمه گذشته، همانند دیوانگانی که با دیدن ماه کامل هیجان درونشان فوران میکند، در عطش قتل و انتقام چنان مسیر روستا را با خشم و نفرت می پیماید که گاهی گون ها و درختچه هائی را که سر راهش هستند را نمیبیند و کم مانده که سر و صورتش قبل از رسیدن به مسلخی که رهسپار آن است خونین و مالین گردد. در دلش هم قول جگر خام به سگش داده و آن را از تن ارباب زاده برایش تحفه خواهد درید!

چشمانش در سیاهی شب برق می زند. مانند گرگ های شبگرد که شکاری را در کمین نشسته باشند، اما این گرگ خسته و زخمی از پای ننشسته و بدنبال بوی خون تا دل کمینگاه خطر راهی شده و چنان سایه مرگ را بدنبال خود میکشد که گاهی مرگ را نیز از خویش می ترساند!

چو این گفتم شدم من سالک راه
ز چشمانم شرنگ و حسرت و آه
غضب اندیشه ام در گاه و بیگاه
به قصد کشتن آن مرد کجراه

از آنجا که ارباب همین اواخر چند پارچه آبادی را به پسرش بخشیده، او نیز برای خوشگذرانی و شکار به یکی از آنها رفته که از قضا بسیار دورتر از همه است اما باتمام اینها، وجود قباد را که سراسر میل کینه جوئی فراگرفته است. هر قدمی که از کوه پائین تر میرود، بیشتر و بیشتر اراده ی انتقام در او قوی تر میشود در حالی که سیمای عموی ناکام و پدر مظلومش و پدر و مادر قمری در مقابل چشمانش جان می گیرند و در تصمیم خود راسخ تر می شود.

با این همه دچار دودلی گشته و آوازی سوزناک با لحنی تلخ و سیه فام در وجودش طنین مرگ نوازی به راه می اندازد که به طرز مرموزی او را پریشان میکند. انگار که طرف دیگر سکه نفرت رخ کرده باشد و او میخواهد که راه رفته تا آخرین روستاها را برگردد و عطای کین و خون را بر لقایش ببخشد. گاهی با تردید دستانش را صاحب خون نمی پندارد و از این می ترسد که گفته های قمری محقق گردد و به دام بیفتد و لاجرم مجبور شود قولی را که به او داده زیر پای بگذارد و خون بی گناهایی را بریزد و از فردا زندگی تلخ تری را با سوز وجدان ادامه دهد.

دو پا را یک به کردم سوی پائین
بدستم خنجری با گرز و زوین
بساط راه را کرده به خورجین
دمارش بر زخم گر چین و ماچین

قباد در تخمین مسافتی که باید می پیمود خطای زیادی کرده و بهمین دلیل پس از ساعتها راه پیمائی که به نزدیکی خانه باغ ارباب زاده می رسد دیگر روز شده و هیچ تصویر روشنی از محل خانه و اتاق هایش و ملازمین وی ندارد و به دلیل خستگی این راهپیمائی بدون وقفه که از سنگلاخ های کوهستانی و راه های مال رو می گذشتند، مدتی را به خوردن و استراحت می پردازد تا باز شب فرا برسد و تا ساعت موعود هم اندکی از خستگی خود بکاهد و هم کوله بارش را سبک کرده باشد و در این بین به موقعیت زمینهای اطراف هم نگاهی بیندازد و راه های فرار احتمالی را بررسی کند. صدای قمری در گوشش زمزمه میکند که مراقب خودت باش، قولی را که دادی فراموش مکن و ...

به شب اندر شدم من آن میانه
کمین کردم همی بر آشیانه
به قصد ضربتی در این زمانه
به قلبش من کنم تیری نشانه

زمانه قصه از بیداد دارد
خبر از لحظه ی ناشاد دارد
غضب در سینه ام فریاد دارد
سر آن بدگهر بر باد دارد

بالاخره عصر میشود و خورشید نیم خیز بسوی خفتگاه ره میسپارد و در این اثنا چند سوار با سگ های شکاری و اسلحه بر دوش به خانه نزدیک میشوند و قباد که از لابلاي درختان باغ روبرو داشت اطراف را دید میزد با صدای پارس یکی از سگ ها، انگار که از خواب پریده باشد اندکی پائین تر میخزد تا کسی متوجه او نشود. قباد خنجرش را هم بیرون می آورد تا اگر سگ ها بوی او را شنیده و به سویش روانه شدند، کار آنها را

بسازد و امان ندهد که صاحبانشان باخبر شوند. اما سرعت آنها به حدی زیاد است که یک راست به داخل روانه می گردند.

قباد تا پاسی از شب نیز صبر میکند تا شب که از نیمه گذشت و آتش درون حیات و بوی دود کباب که خوابید و ساکنین به سراغ رختخواب هایشان روانه شدند، همچون سایه ای عرض کوچه را طی کرده و به دیوار نزدیک پرچین خانه برسد و تند و تیز اتاق ها را از پی آن نامرد مست بگردد و هرچه سریعتر کار را تمام کند.

ز دیوار بلندی بر جهیدم به نزدیک در دالون رسیدم به نرمی تا سر آنجا خزیدم نگهبانی به دور و بر ندیدم

فرصت فرا میرسد و قباد از دیوار بالا می رود و وارد حیاط میشود، سگ ها شروع به غرغر کردن میکنند اما قباد که با سگها بیگانه نیست و زبان آنها را خوب بلد است، چنان با چشم غره و خیره خیره به آنها نگاه میکند که انگار دندانهای گرگی را زیر گلویشان احساس میکنند و از ترس فقط دم تکان میدهند تا سایه مرگ را از سر باز کرده باشند.

از جلوی چند اطاق نیم خیز و پاورچین رد میشود که در آن ها نوکران و کُلفت ها و کودکان ارباب زاده خوابیده اند. بی هوا و بدون اینکه بفهمد پا روی دم گربه ی سوگلی ارباب زاده میگذارد و گربه با جیغ بلندی به رویش می پرد و در تاریک و روشن اندرونی که با نور کم چراغ نفتی روشنی اندکی دارد، قباد پشت یک در پنهان می شود که به صندوق خانه راه دارد و گربه را که بسمت دیوار پرت کرده بود به پائین می افتد و سوگلی که گوئی به این کارهای گربه عادت دارد در تاریکی اتاق او را از برق چشمانش پیدا کرده و زیر لحاف میکشد تا بخوابد.

قباد مدتی بی صدا در پشت در باقی می ماند تا مطمئن شود که دوباره همه به خواب رفته اند و سپس به واریسی اتاق های اندرونی ادامه میدهد تا که در نهایت وارد به اتاق خواب

ارباب زاده می شود. در ابتدا اندکی ترس و دلهره ی او بالا میگیرد، آخر تا امروز کسی را نکشته است!

صدای خروپف ارباب زاده براه است و انگار کسی هم بغیر از او زیر لحاف است و گوئی شانس با قباد یار نیست و باید یا دست خالی برگردد و یا اینکه دستش به خون بیگناهی هم آلوده گردد، ولی به خاطر لرزش دستانش اندکی صبر میکند که چشمانش به تاریکی اتاق عادت کنند بلکه بتواند سِرِه را از ناسِرِه را در تاریکی تشخیص دهد و شاید هم بتواند پی سر و صدا و پی آنکه نفر دوم که محتملاً کنیزکی است در خواب، بیدار و متوجه شود، کار او را یکسره کرده و بگریزد.

در آن سایه روشن ارباب زاده در بستر خود غلغلی می زند و لحاف کنار می رود و قباد بخت رفته را باز می یابد. خوشبختانه کسی پهلوی او نخوابیده است و او متکائی را بغل کرده بود. بقدری بوی عرق بدن و دهان در فضای اتاق پیچیده که حال قباد دارد بهم میخورد. با این حال و دیدن این صحنه، قباد خنجرش را به فوریت درآورده و دست بر دهان او می گذارد و آن را تا دسته در قلبش فرو می کند و آنقدر دستش را جلوی دهان وی می گیرد تا مطمئن می شود که کاملاً مرده است!

این حادثه به قدری با سرعت رقم میخورد که قباد گرمای خون پاشیده شده به صورت و دستانش را حس نمیکند تا موقعی که خون دلمه میبندند و حالت چسبناک آن قباد را درحالیکه روی سینه او دو زانو نشسته به خود می آورد و بعد از بیرون آمدن از بهت، بخود می آید و از روی سینه ی دریده ی قربانی برخاسته و دنبال راهی که از آن آمده میگردد تا برگردد. اما انگار عقلش دیگر کار نمیکند که بجای این همه راه بازگشت، پنجره را باز کرده و پی در دسر پای به فرار بگذارد.

رسیدم من سرِ آن مردِ نامرد
فرو در قلب او با خنجری سرد
فغانی ناله ای از شدت درد
همان کردم بر او کش او همان کرد

یکباره به خاطر می آورد که قول جگر او را به بوفو داده و بعد از اینکه با پایش به تن
لش وی لگدی حواله میکند تا از مردن او مطمئن شود، دوباره روی شکم او مینشیند و با
چاقو سینه اش را می شکافد و جگر او را بیرون می کشد چون در آن خطه عقیده دارند
افرادی که جگرشان برداشته می شوند مستوجب آتش جهنم هستند و این برای خانواده
ی آنان ننگ بشمار می رود، بعلاوه قباد بدش نمی آید که جگر را خودش به دندان
بکشد اما ترجیحاً آن را در کیسه ای می گذارد که همراه خود بر دارد و به قمری نشان
دهد و بوفو را نیز خوشحال کند.

بوی خون و عرق اتاق را پر کرده و دیگر آنجا جای ماندن نیست و تا کسی متوجه
قضیه نشده باید فرار را بر قرار ترجیح دهد. انگار ندائی درونی به قباد فهماند که انتقام
خودش را گرفته و باید خشم و نفرت خودش را خاموش کند و فقط به فکر فرار باشد.

چوگر به از برش بیرون جهیدم
ز دیوار بلندی ور پریدم
بر این باور شتر دیدم ندیدم
به چالاکي میان شب دویدم

ندیدم من کسی کس هم ندیدم
ز خار و خس به هر جا ور پریدم
ز شب تا آن سحر بر پا دویدم
سر کوه بلندی بر رسیدم

بدن خیس از عرق پا ناتوان بود
وجود خستگی در من عیان بود
برایم مسئله وقت و زمان بود
که پیگرد کسان بر من گمان بود

برفتم اندکی از کوه بالا
گرفتم پشت سنگی جا و ماوا
ز زور خستگی افتادم آنجا
به خواب اندر شده چشمم ز رویا

در راه برگشت و از میان کوهستان های ناهموار، تیزپای و چابک قدم، آنقدری مسافت طی میکند که نتوانند رد پای او را بگیرند. از چند رودخانه که میگذرد خیالش از تعقیب سگ های شکاری نیز راحت میشود و در برکه ای کوچک دست و صورت از خون می شوید و لباسها از تن در می آورد و آنها را نیز با دقت می شوید تا ردی از خون در لباس هایش نیز باقی نماند. سپس میان علفزار بلندی میخزد و لباس ها را روی بوته پهن میکند تا اندکی خشک شوند و خود نیز بسبب راه طاق فرسائی که پیموده است دراز به دراز می افتد و با صدای تنها سهره ی آن حوالی که گه گذاری میخواند و سکوت میکند، به خواب می رود و در خواب می بیند که :

به رویا دیدمی اندر پی خواب
به روی قایقی بنشسته بر آب
که قمری هست و کودک زیر مهتاب
بدستم هم قدح از شربتی ناب

درون موج دریا دل به پارو
به سرعت می زخم با زور بازو
به زیر لب همه با ورد یاهو
به قایق میکنم امواج جارو

کف دریا به نقش نقره ای رنگ
ملائک دور و بر با زخمه و چنگ
به دور از غصه ی هر نام و هر ننگ
و یا سودای کار و بار و فرهنگ

هدف آن سوی ساحل در خرابات
به جائی کش بود صوت مناجات
خدائی مظهر عدل و مکافات
خصال آدمی گردد مراعات

قباد در رویائی است شیرین و نقره فام، که بر روی قایقی همراه با قمری بر اقیانوس
بیکرانی، و بسوی سرزمینی نو، که در آن عافیت زندگی وجود دارد روان هستند و با امید
تمام برای رسیدن به ساحل مقصود پارو میزند و فرشتگانی از جنس نور الوان را میبیند
که بدور قایق در رقص و پایکوبی هستند و محافظ قایق آنها و قباد، خود را در امنیت
کامل احساس می کند و در حالی که دریا آرام است و نغمه های شادمانی بر کرانه ی دریا
جاریست.

اما به یکباره آفتابی سوزان بر آسمان آبی حاکم می‌گردد و بال فرشتگان از حرارت آن
بشدت می‌سوزد و شمایل آنها کمرنگ تر و محو تر می‌گردد تا آنکه وجود سرشار از
شادمانی و نشاط آنها نیز خالی از طراوت و خرمی اولیه می‌شود و از شدت تب و آفتاب
سوزان، لب و دهانشان خشک می‌گردد و تمام بدنشان تاول می‌زند تا کاملاً به صورت
یک حباب بسیار بزرگ در می‌آیند.

به هر پارو امیدم بیش می‌شد
نظر بر ساحلی در پیش می‌شد
توسل بر نجات خویش می‌شد
به دور از لحظه ای تشویش می‌شد

ملائک دور و بر در حال خُنیا
نهال عشق ما خوش بو چو گلها
من و دل صاحب لذات دنیا
تمام لحظه ها شاداب و زیبا

همان بهتر که دل خندان نمائیم
لبی تر از می یزدان نمائیم
رخ جان سوی آن جانان نمائیم
هر آن کو خواست ما هم آن نمائیم

بلم می رفت و من هم شاد بودم
به افکار خوشم دلشاد بود
گاهی ساکت گهی دَمشاد بودم
به بخت خوش همی فرشاد بودم

تنِ خسته میان موج دریا
افق زیبا ولی بس دور از ما
فرو افتاده در پایان دنیا
میان آب و بر لب تشنگی ها

ز طاق آسمان قندیل خورشید
ز داغِ آب دریا سوزِ تبرید
تَف خورشیدِ زنگاری به امید
گلِ امید ما در سینه خشکید

میان آبِ دریا سوزِ تاول
ز سرخی تن شده مانند مخمل
تب آماس خون بر روی مفصل
گرفتار ستیغِ تیغِ معضل

تن هرکس شده مثل حبّابی
سبک چون موج بر سوی سحابی
میان آب و دریا چون سرابی
لب خشکیده غلتان توی آبی

به ناگه یک کلاغِ نوک عقابی
بزد چنگال خود بر هر حبّابی
حباب هر بدن مانند آبی
پریشان در فضا همچون سرابی

یکی قایق تهی در موجِ دریا
میان داغِ تب بنشسته تنها
کلاغِ پیر و خسته خون به لبها
که بر جان آمده ما را نفس ها

به ناگه موج دریا خون بجوشید
نهنگ گنده ای بر ما خروشید
تمام پیکرش بی وقفه کوبید
به یک جرعه مرا مستانه نوشید

ز درد فکِ او از جا پریدم
صدای غرش رعدی شنیدم
تم را پشت دیواری کشیدم
ز پشت صخره مردانی بدیدم

قاتل از خطر رسته ی داستان که در لای علفزار به خوابی نچندان خوش غرق شده بود، اینک با لب و دهانی خشک و نفس نفس زنان از خواب می پرد و پریشان حال و زار خود را عریان و آفتاب سوخته در میان بوته های رقصان در باد می یابد که صدای مردانی را از دور برایش می آورد. انگار که قباد از خواب دومی برخاسته باشد تازه یادش افتاده که در کجای کار داستان خویش خفته و اندکی که بر صدای آنها دقیق تر شد، دانست که از نوکران و رفقای ارباب زاده هستند و بدنبال قباد خود را تا آنجا رسانده اند اما چگونه ممکن است در کوه کمر و پس از پشت سر گذاشتن چند رودخانه و برکه رد او را تا آنجا دنبال کرده باشند؟!

در حالی که یک چشمش به پائین تپه بود تا آن ها را گم نکند، آرام لباسهایش را بر تن میکرد و مراقب بود که حرکات او لای علفزار جلب توجه نکند، و دوباره خنجرش را کشیده و در دست نگه داشته بود تا ببیند اوضاع چگونه پیش خواهد رفت و از بخت وی باد نیز در جهت مخالف او می وزید و سگ ها بوی او را حس نمی کردند.

همه دنبال من افتان و خیزان
به دست هر کسی یک تیغ بران
جلو سگ ها شده چون شیر غران
پی هر رد پا بویان و پویان

بخت با او یار بود چون اگر اندکی دیرتر قباد از خواب بیدار شده بود و باد مخالف نمی وزید، به یقین تاکنون اسیر و یا خونش ریخته شده بود. ولی خیلی زود به خود آمد و تصمیم گرفت از یک مسیر بسیار باریک و مشکل در کوه بالا رود تا اگر هم دست کسی به او رسید، نبردی تن به تن در دهد که او را یارای مقابله باشد و بتواند تا زمانی که صاحبان سگ ها خود را به بالای کوه می رسانند یکی یکی آنها را از پای درآورد و در ضمن برای شناخته نشدنش هم دستمالی را دوباره بر صورتش بست و بسرعت و همچون شبی در لای بوته ها و در امتداد دامنه ی تپه بسمت کوه خزید!

شکاف باریکی در تنه ی کوه بود که تا انتها میرفت و به هر شکلی بود در میان آن همچون ماری میلولید تا جلب توجه نکرده باشد و هر از گاهی هم از لای سنگ ها به پائین چشم میدوخت تا در صورت مشاهده خطر بتواند بفرار گریز یا چاره ای دیگر باشد و از آنها غافل نماند.

بدیدم لحظه ای دیگر به دامم
چو آهو برّه ای دور از کنامم
اگر غفلت کنم دیگر تمامم
شراب کهنه ی بشکسته جامم

به آرامی برفتم سوی بالا
بدون هر تپش یا شور و غوغا
به لای صخره ها مانند حربا
به هر کنجی خزیده در زوایا

به لای صخره ها اندر تکاپو
به هر لحظه شده این سو و آن سو
به جائی مطمئن بر روی زانو
ز پائین نوکرانِ آتشین خو

یکی گفتا نگه کن او قباد است
یکی گفتا که او پورِ مراد است
دگر گفتا حسن یا او جواد است
هر آن باشد سرش رفته به باد است

به بالا پشت سنگی گشته پنهان
که شاید یک مفر گردد نمایان
به زیر پای من فوج سواران
غلامان و جوانان و حریفان

ولی راه به بالا تنگ و باریک
به بالا هم شدن باید به تفکیک
نشسته ساکت و فارغ ز تحریک
هوا هم کم گمک گردیده تاریک

در حین این صعود سخت، پای قباد بر لبه ی تخته سنگی فشار می آورد و سنگ ترک برداشته و خرد میشود و چند تکه در میان باریکه گیر میکنند اما باقی آن با صدائی ناهنجار و بلند توجه سواران را به خود جلب می کند. هرچند چیزی نمی بینند اما شکاف باریک ممتد نشسته بر جان کوه و سنگهای غلتان بر آن نشان از حرکتی دارد که باعث میشود یکی از آنها که تنومند و چابک بود همچو پیکی بادپا خود را بر دامنه ی کوه رسانده و زورچپان خود را در میان شکاف بالا بکشد و با خنجر کمانی که برکشیده و بر دندان گرفته خود را تا جایی برساند که قباد روبنده پوش را ببیند و با این کار قباد چاره ای نمی بیند مگر آنکه از آن بالا اقدام به پرتاب سنگ های بزرگ و غلطان به پایین نماید. در حالی که باران رگبار تیر ها از پائین نیز بسمت او شروع شده است. هرچند از پائین چیزی کاملاً مشخص نیست اما به امید اینکه تیری بر هدف بنشیند بی هوا و مدام یکی پس از دیگری به شلیکشان ادامه میدهند.

جوانی لای صخره پای کوبان
چو ببری سوی من افتان و خیزان
بدستش تیغه ی شمشیر بران
ستبر سینه اش مانند شیران

بدیدم گر رسد بر من تمام است
به زیر خاک ها من را مُقام است
بهار روشنم اندر ظلام است
چو طشت زندگی بر روی بام است

بدون توشه و شمشیر و اسباب
چو موشی مانده در دریا به گرداب
به توی رگ شده غوغای مضراب
دلَم از بیم وحشت سرد و بی تاب

شروع کردم به سویش سنگ پرتاب
به هر ور می رود مانند سیلاب
ز سنگی بس گران گردیده بی تاب
فرو شد محتضر در بین تالاب

میان سنگری آماده بر جنگ
دو دیگر بر شده زخمی به هر سنگ
گذرگاهی خطرناک و بسی تنگ
یکی خونی یکی زخمی یکی لنگ

به علت سنگر و مکان مناسبی که قباد انتخاب کرده است تفوق جدال با اوست و چند نفری از نوکران و هم قطاران آن ها را نرسیده به باریکه ی راه، با یک لگد به درک می فرستد. با این همه قباد که تن و بدنی توانا دارد و در حالت عادی هم از عهده ی نبرد با چند نفر از آن ها بر می آید، هنوز زیر بارانی از تیر قرار دارد. یکی از آنها که از بقیه بسیار دلیرتر است و بر و بازوی ستبری هم دارد خودش را مانند بیری از دیواره ی شیب دار کوه به بالا می کشد و لای حفره ی باریک می رساند. در حالی که نیزه ی بلندی در دست اوست و از پائین نیز با رگبار تیر حمایت می شود.

در این موقعیت جدید قباد دیگر نمی تواند به او نزدیک شود زیرا سر نیزه از میان حفره ی باریک مابین دو کوه به نزدیکی او رسیده است ولی قباد نا امید نشده و با تمام توان ته نیزه را به دست می گیرد و به شدت تکان می دهد تا تعادل جوان مهاجم بهم بخورد و بعد هم با همه ی توانایی او را بوسیله همان نیزه بلند کرده و در هوا تاب می دهد و به لجنزار پایین کوه می اندازد.

دیگر کسی جرات نمی کند که از کوه بالا بیاید زیرا چهار جسد در پای کوه آتش و لاش افتاده است که در بین آنان زبده ترین شکارچیان و قوی ترین اهالی آن منطقه قرار دارند. عاقبت پسر کوچک ارباب که کسی را آماده ی به حمله نمی بیند خودش به خونخواهی راهی باریکه راه کوه می شود.

هنوز کسی نمیداند که چهره ی پشت آن روبنده کیست و برادری که به کین برادرش چند قدمی بالا نیامده، با فریاد از او می خواهد که پائین بیاید و مردانه با آنها بجنگد که قباد خنجرش را از کمر خود باز می کند و در میان هوا و زمین قلب او را نشانه می گیرد و از بخت بد برادر، نشانه گیری قباد به قدری دقیق است که بلافاصله در سینه وی مینشیند و او نیز به سرنوشت بقیه دچار میشود.

دو نفر دیگر از سواران در پای کوه می مانند و یک سوار دیگر برای آوردن کمک به آبادی میشتابد و از پی او اهالی خود را به هر ضرب و زوری که هست تا آنجا میرسانند و زنان و کودکان و پیر و جوان برای یافتن کشتگان خویش در لای کوه و کمر از هم سبقت میگیرند و این راه دیر و دور را می پیمایند و به دو سوار که گاهی بسمت شکاف کمرکوه شلیک میکنند میرسند و در پای کوه عزیزان خود را به خون غلتیده می یابند و بر سر هر جنازه عده ای جمع میشوند و در مسلخ آنها لابه آغاز می کنند و قباد در انتهای مسیر کمرکوه گیر افتاده و نه راه پس دارد و نه راه پیش، عده ای میخواهند بروند و او را به زیر بکشند اما فرجام کشتگان هراس بر دل آنها می اندازد و مادران و همسران آنها مانع از ادامه این خونریزی میشوند.

قباد مانند گربه ای که در تله افتاده باشد در آن بال گیر کرده است. حالا ارباب ده هم وارد ماجرا شده و فتوا می دهد تا صبر پیشه کنند چون هرکس که آن بالا باشد بالاخره، بعلت گشنگی و تشنگی مجبور به فرود است.

قباد دیگر کار خودش را تمام شده می بیند. در تاریکی مطلق شبانه اندکی پائین تر می آید. از بدن یکی از اجساد که میان زمین و هوا آویزان هست چند خنجر به غنیمت می گیرد.

به طوری که دیده نشود و با نهایت آرامی اندکی به پائین می خزد. بعد با تمام قدرت قلب ارباب را نشانه گرفته و یکی از خنجرها را رها میسازد.

هوا کم کم شده تیره چو قطران
دو چشم کس نبیند صاف و میزان
هوا آمد مرا امید بر جان
به لای صخره ها افتان و خیزان

قباد هنوز در مدخل سنگی گرفتار است و صدای شیون زنان و کودکان از پای کوه بقدری سرتیز در وجدان او اثر میکند که تیر و گلوله های آنها همانقدر کارگر نیست! البته کار دیگری هم نمیشد کرد! از طرفی، نه زنی کشته شده و نه کودکی، همگی مردان زنباره ی مفتخور و گردن کلفتی بودند که از پی گرفتن انتقام صرف نیامده بودند بلکه بدنبال دستخوشی بودند که ارباب برای بردن جنازه قاتل پسرش وعده داده بود و در واقع مزدوران ارباب بودند!

حرف های قمری همچنان در سرش می چرخیدند. با اینکه به او قول داده بود که فقط یک نفر را از دم تیغ انتقام بگذرانند، ولی ته دلش خیلی هم گوشش به آن حرف و وعده ها بدهکار نیست.

با رو به تاریکی رفتن هوا اندکی از تعداد آنها کاسته شد و بین مرگ و زندگی تصمیم می گیرد از تیغه ای صعود کند که حتی بزهای کوهی هم در آن مسیر توازن خود را از دست میدهند. ولی به هر حال با امیدی اندک چابکی پیشه می کند هر چند که خطر سقوط بیشتر از ده بار از صعود و کامیابی هست.

هر لحظه باید منتظر بالا آمدن یکی دیگر از آنها باشد از این رو فرصت را از دست نمی دهد و از سخت ترین قسمت کوه مثل گربه ای شروع به بالا رفتن می کند. یعنی مسیری که فقط بزهای وحشی قادر به بالا رفتن هستند. شاید که بخت و تقدیر هم با او همیار میشوند و آسمان کم کم تیره میشود و باران میگیرد و لیزی ستیغ کوه کار تعقیب او را دشوارتر می کند و در موهبتی خاص قباد خودش را در سنگ ها محو و نادیدنی می کند.

ز طاق آسمان باران روانه نشد از رد پا دیگر نشانه خدا با من شده در این زمانه دوباره دل بدادم بر ترانه

پس از ماجرای وحشتناکی که در آن روز بر قباد گذشت، هر چند از موفقیت در اجرای نقشه قتل ارباب زاده از ته دل خوشحال است اما احتیاج به یک مرحم درونی دارد تا روح روان وی از خستگی در آمده و پلیدی‌ها از ذهن پریشان خاطر و مکدرش کاملاً پاک شوند.

گوئی کوهستان هم منتظر طنین نی و آواز است و گوش هر سنگ و صخره ای باز و منتظر شنیدن آوای خوش اوست تا گل‌ها و چمن‌ها به وجد بیایند و کوهستان طراوت تازه ای بیابد.

قباد که دیگر ساعت‌ها از مهاجمین فاصله گرفته است نی را بر لب می‌گذارد و در حالیکه لبخندی تمام پهنه‌ی صورت او را پر کرده است نفس‌های امیدوارش را در نی می‌دمد و بصورت نغمه‌های سحرآمیز در دامن طبیعت و کوهستان و دشت‌های پائین تر جاری می‌سازد.

دوباره زندگی برای او در اوج زیبایی است و انگار که همه چیز از نو آغازیدن گرفته باشد همه کس رخت نو بر تن نموده و در معنی تمام می‌خواهد پیروزی خودش را جشن بگیرد.

خدایا زندگی دلچسب و زیباست
پر از اشجار سرسبز و فریباست
به باغ و بر همه سنبل و میناست
پر از آن قمریان شاد و رعناست

خدایا زندگی خیلی قشنگ است
به هر جا بنگری آوانِ رنگ است
ز رقص اُشتران آوای زنگ است
بدور از زشتی و رنج و شرنگ است

عبیر بوی گل ها در بهارون
سرود نغمه ها روی چنارون
به روی آب دریاچه بلم رون
آلاله پرچم ناز کنارون

خزه چون زلف ابریشم به تالاب
نماز بید مجنون بر سر آب
دل قُمری ز عشق یار بی تاب
رخ ناهید و مه نقشی به سیماب

همانطور که در نهایت رضایت و مسرت نغمه پراکنی نی و آواز خویش را سر داده است
به سال های نچندان دور گذشته فرو می رود. شادمانی ایام فراغت از غم های بزرگسالی
تمام وجودش را پر میکند و در تمام رگ هایش نوعی سرور و خرمی مثل ماهی می لغزد.
حس غرور به او دست میدهد و در پیروزی مطلق تپش قلبش را قدرتمند تر می سازد.
گاهی در امروز و دیروز پرسه میزند و هنگامی که به فتوحات دوران کودکی خویش نگاه
میکند در آن هنگام که گله ی کوچک بره ها را به او سپرده بودند و او توانسته بود یک
صبح تا عصر را در چمنزاری نه دور از روستا، که باغ یکی از همسایگان و نه به تنهایی که

با چند سگ گردن کلفت بگذرانند و در خیال خود آنها را به صحرا برده و برگردانده باشد و یا یک بار هم بزغاله ای را که پایش لای سنگها گیر کرده بود و او آنقدر گوش او را کشید تا در نهایت هم پای وی بیرون آمد و هم گوشش کنده شد و داستانهایی از این قبیل که هر چوپان زاده ی اهل آبادی از آن افتخارات چندتائی را در کارنامه ی کودکی خود به یادگار دارد.

داستان های محلی همراه با نغمه هائی شاد و آهنگین از رخس رستم و خاله خرسه تا شنگول منگول و دیگر داستان های کهن که آن ها را نیز در همان صحرا های به نظر دوردست خویش برای گله کوچک بره ها و بزغاله هایش، شیرین شیرین تعریف میکرد تا درس عبرتی برای آنها باشد. آن هنگام که همچون نقالان پرده خوان قهوه خانه ها چوب دستش را بالا میبرد و اشارات و بشاراتی تحویل سگ ها و گوسفندان و چند راس بز رمه میداد.

به هر سو بنگری عطر شقایق همه سرمست غوغای دقایق گل و سوسن برای دل حقایق به دور از بیش و کم های سلايق

این خواندن و دمیدن ها که ضمن آن خستگی در میکند، آنقدر طول میکشد که زمان از دست او خارج میشود و انگار قرار است آن روز برای ماه ها ادامه یابد تا او تمام گذشته را یکبار دیگر از سر مرور کند و بنوازد و بخواند و زندگی از نو بگذرانند و این فرصت مغتنمی است که عرض زندگی را پر رنگ تر از همیشه در تکراری دوباره زندگی کند. یادی از زاغ دوران کودکی می کند که برایش هدایائی می برد و او را کلید دار گنجینه ی پر زرق و برق خویش می دانست و توله سگ هائی که در نهایت بوفو از میان آنها برای ادامه چوپانی وی در ده به او سپرده شد و تا آن روز همانند برادری برایش وفادار و خدمتگزار باقی مانده بود از میان آن همه دوستان و همبازی های دوران کودکی و خانواده ای که هرگز نداشت ولی حالا دارد و بوفو نیز درکنار آنهاست و گاهی افسوس میخورد که چرا دوران زیبای کودکی تا این حد کوتاه است!...

دو دیده خنده زن بر روی خورشید
به شب چشمان بسوی نور ناهید
همه پیر و جوان سرشار امید
دو دستان شاکر آن اصل توحید

به بازی موش و خرگوشان به پیشه
تکاپو های رویش توی ریشه
زلال آب همچون نقش شیشه
که زیباتر از این هرگز نمیشه

حالا که خودش را سلطان کوهستان می بیند گاهی بخاطر این همه نعمت اشک از چشمانش سرازیر میشود و گاه نسیمی نگاه او را به دشت می دوزد که زیر سایه ی همان نسیم ملایم به رقص درآمده و صدای جوی باریکی که کوهستان را دور میزند و همچون ماری تا پائین می خزد او را به یاد آغاز فصل بهار و شروع جوشش چشمه ساران می اندازد که تا چند روز گل آلود می شدند و پس از هفته ای که می گذشت آب صاف همچو اشکی زلال بر گونه های زمین و بستر رودخانه ها جاری میشد و نغمه خوانان قهار ساکن شاخساران برای خوردن آب و شستن غبار از تن در آن فرو میخوردند و در سپس به شکرانه ی این نعمت پاک دوباره از سر می گرفتند آواز مستی خویش را و در این موقع قباد حس میکند که باید سرش را بالا بگیرد و بسان همه ی آن نغمه سریان در محیط آن کوهستان و با تمام تنهائی خود از خداوند به شکرانه برخیزد و پردازد ...

به بوم و بر همه گل های رنگی نشیمنگاه من احجام سنگی به باغ و بر ز بُز آوای زنگی به هر سو بنگری خنج و قشنگی

این گذر خیال که از باغ آلاله های وحشی پای کوهسار میگذرد، بال کفشدوزک ها را که با خال های سیاه منقوش هستند مینوازد و لاله های سرخ را از نارنجی سوا میکند و شبنم نشسته بر روی "شبدرهای خیس از مه صبحگاهی" را پاک می نماید و تا باغ های میوه ساری میگردد و گونه ی سیب ها را آنقدر می نوازد تا سرخ شوند و سپس قدم در میان گل های محمدی میگذارد تا عطر تنش را از آنها به یادگار گیرد و تا باغی دیگر و برگی دگر بر آن عطر فشانی خویش بنوازد.

از سر مستی دوران و در آن عالم تخیل تا ناکجاآباد قله های هنوز از برف خالی نشده بالا میرود و سردی برفابه های چکه کنان بر دره های نورگیر را بروی لبهای تشنه اش حس میکند و اندکی که سیر مینوشد، باز بال پرواز میگشاید و تا رواق منزل کودکی پایین می آید و بر بام بی مادری مینشیند.

بی بی خاتون را میبیند که نان تازه از تنور بیرون میکشد و در سبد بزرگی کج میگذارد تا خمیر نشوند و قباد خردسال هم مانند دختر عمه و پسر عمه های دیگرش منتظر است تا تکه ای از آن نان های گرد بزرگ بدست گرفته و اسب چوبین خویش را به تاخت تا انتهای دیگر حیاط بنوازد و شور کودکانه ای بر اندازد و یواشکی از درب نیمه باز بیرون بجهد و در خانه همسایگان سرک بکشد و با سایر کودکان به بازی مشغول گردد ...

در آن گلزار باغ آشنائی حدیث بلبلان و خوش نوائی ز هر رنج و بدی روحم رهائی من و آن نی به آوای خدائی

غلیان درونی دیگر اجازه نشستن به او نمیدهد و احساس سبکی خاصی میکند و بر می خیزد. انگار که قرار است بر بال نغمه های نی تا آسمان برود و مناجات شکرانه اش را بر آستان آسمان بیاویزد و بنوازد و برگیرد. همانطوری که میخواند و می نوازد گونه های سرخ یگه نگارش را بخاطر می آورد که همیشه همچون گلِ نار قرمز رنگ بود و اندکی که هوا سرد میشد این سرخی تمام گونه اش را در بر میگرفت. اندکی که بزرگتر شدند این بار نه در فصل سرما که با دیدن قباد گونه هایش رنگین تر میشدند. قباد هم از خدا خواسته همیشه منتظر چنین لحظه ای می بود تا "انار انار" را بر سر راه وی بخواند و با نی بنوازد و مقصود خویش را در پیامی بر گوش وی آویزد که خیال کس دیگری جز او را در سر ندارد و او نیز به عهد نانوشته مابین آنها نباید که جز قباد دل بر مهر یاری دگر بربندد و خاطر از وی برگیرد که انگار تنها عاشق آن دیار قباد است و یگانه معشوق، قمری و لاغیر

به هر جا قمریان دم حنائی
خروسان قشنگ نوک طلائی
به آوای قشنگ خوش نوائی
همه الحان زیبای سمائی

به کوهستان صدای آبشارون
به پای چشمه آواز هزارون
به دشت سبز وحشی لاله زارون
ز چشمه آب گر بر جویبارون

آرام آرام قباد از سهو شادی و قهرمانی و سرور بیرون می آید و در فکر فرو می رود که اگر در آینده با قمری رهسپار شهر شوند و در دیاری دورتر از آنجا اقامت گزینند، شاید که بتواند با خواندن و نواختن نی در بساط عروسی امرار معاش کند و بهتر میشود اگر پیشه ای هم در شهر یاد بگیرد که کمک خرج خویش و خانواده گرداند تا روزی که بتواند خانه و کسب و کاری مستقل داشته باشد و فرزندان را به مکتب بفرستد که مانند خودش بیسواد بار نیایند و آینده ی بهتری از پدر و مادرشان داشته باشند. آخر هرچه باشد بقول قمری گفتنی "میوه های یک درخت از تنه آن بالاتر هستند پس فرزندان نیز باید در شرایطی بهتر و بالاتر از پدر و مادر باشند". و این حرف را هم قمری مثل سایر جملات قصارش از عموی خویش به یادگار داشت! بهرحال مستی از وی هنوز جدا نشده و ادامه ی تخیلات را از پی میگیرد:

درون لاله زاران چشم آهو
کمند زلف افراها چو گیسو
عسل ها در میان جام کندو
به هرجا بنگری رنگین ز جادو

تمشک خون لاله در بهارون
چو مخمل در کنار سبزه زارون
بلور نقره ها در جویبارون
طلا روی تن مست درختون

زده چتر طلائی در بهارون
کمندِ گیسوانِ شاخسارون
پرنده روی گل شاد و غزلخون
ملائک در سما سرمست و مجنون

علف ها فرش سبزه بر در و دشت
دل خرّم دلان در حال گلگشت
میان لحظه ها در رفت و برگشت
فرِ فرخندگی در فرِ فرگشت

خدایا مهربونی مهربونی
تو با عشاق دنیا همزبونی
تو صید دیده را بر دل نشونی
تو یاران را به وصل هم رسونی

خدایا من نفس دارم ز نایت
تگرم می کنم بر خاک پایت
به چشمان می نهم ماوا و جایت
که آویزه به گوشم امر و رایت

تو مهت بی حد و اندازه باشد
که هر سازی ز تو بر سازه باشد
ز کِلکت عالمی پردازه باشد
وجودت بی کس و اندازه باشد

بدونی ای بدونی ای بدونی
کمانداری رسونی بر کمونی
تو دل را بر در دلبر کشونی
دو دل داده کنی آرام جونی

ز شهد می ز رخسار گل ناز
پرنده روی شاخه مست آواز
فلک با ساز دل گردیده همساز
زمانه با می و نی گرم و دمساز

تمام جوجه اردک ها به بازی
سر لک لک کند گردن فرازی
پی قرقی دوان سگهای تازی
به تازه به رنگ پوس پیازی

به کندوها عسل گردیده سرشار
درختانِ غنی از میوه پر بار
بز و بزغاله ها از دنبه پروار
وها از این همه اعجاز دادار

به روی توت ها ابریشم خام
پلنگ کوه وحشی بر سر دام
لبان خرس وحشی بر سر کام
همه دور از نقار و حسرت و نام

قد سروان همه چون هیکل یار
گلآبی ها به روی شاخه پر بار
کبوتر رزق خود بر روی منقار
صنوبرهای وحشی در چمنزار

چراغ آسمان روشن ز مهتاب
به عشوه ملتهب چشمان شبتاب
ستاره بوسه ها در حال پرتاب
دلم از عشق گل ها گشته بی تاب

به روی مخمل سبز درختون
به دُر چینی نشسته خوشه چینون
وزغ در برکه در حال غزلخون
دو چشم من به مستی زار و مفتون

به دور و بر همه سرو و گل و بید
فروزان در سما رخسار ناهید
ز پشت کوه شب لبخند خورشید
لب طوطی به آوائی به تقلید

ز کوه قهوه ای خورشید تابان
زند چشمک ز پشت تک درختان
گل لاله کنار یونجه زاران
همه سجده به آن خورشید رخشان

به روی آسمان ابر و سپیده
غزال از ترس گرگِ شب رمیده
سر شاخه ز بار و بر خمیده
که زیباتر از این جا کس ندیده!

راز این سرخوشی چیست نمیداند اما اکنون که بخش بزرگی از مسیر را پیموده است و بیشتر بسبب اینکه اگر کسی بخواهد او را تعقیب کند و رد او را بگیرد از راهی غیر از آنچه را که رفته بود بازگشته است. با این که راه طولانی تر شده است؛ اما می داند که به زودی به قصر تنهائی خویش خواهد رسید و ملکه ی آن سرزمین را با پریزاد کوچکش و یار وفادار خویش بوفو خواهد دید که چشمانشان برق انتظار دارند و از شنیدن خبر انتقام موفقیت آمیز به وجد خواهند آمد و هنگامیکه او رادر صحت و سلامت ببینند این شادمانی دوچندان خواهد شد و دیگر مطمئن است که در فاصله های خیلی دورتر از او هم انسانی وجود ندارد که او را ببیند و شناسائی کند و تازه یادش می افتد که روبنده ای بسته بود و با آنهمه نی نوازی یادش رفته است که آن را از چهره باز نماید!

برفتم سوی بالا کس خبر نیست
ز انس و جن در آن مأوا اثر نیست
به جائی کش مرا دیگر خطر نیست
ددان را از پی ام دیگر ثمر نیست

دوباره قهقهه بر روی لب ها
نگاه فاتحان بر روی گل ها
که دشمن زیر خرواری ز تل ها
وجود نحس او از صحنه منها

پلنگ افکن شدم دشمن چو موری
کنون من سوی اوج و او به گوری
ز گریه چشم یارانش نموری
به بخت سرکشم تابیده نوری

به فردا جای من در پیش یارم
عزیز و دلبرم اندر کنارم
به دیگر سوی وادی رهسپارم
به دنیای نوئی من پا گذارم

او در خاطرات کودکی اش به یاد می آورد که همیشه خواب دریا را می دیده، بهمین سبب از کوچ نشینان همیشه سراغ آنجا را میگرفته و برخی که گذرشان به آن دیار سرسبز افتاده بود چنان با آب و تاب از دریای مواج و جنگلهای سرسبز و هوای مرطوب و درختان مرکباتش تعریف میکردند که در مخیله قباد بهشتی به تصویر کشیده میشد از این رو تصمیم گرفته است که اگر هم قرار است در شهری به نواختن و کار پردازد، همان حوالی بهشت خیالی او باشد و به همین دلیل در مدت کوتاهی دست قمری و بچه را گرفته و تا می تواند برای رسیدن به دریای شمال تلاش کند چرا که می داند در آن دیار دیگر از زمستانهای سرد و طولانی هم خبری نیست و آن سرزمین دوست داشتنی به اندازه ی کافی از محل زندگی فعلی آنها دور است که دیگر امکان شناسائی آنها غیر ممکن خواهد بود و دیگر اینکه او و قمری، هیچ وابستگی عاطفی و خانوادگی در سرزمین مادری خود ندارند که عشق و محبت آن ها مانع از کوچ همیشگی آن ها شود و چون پایبندی این مسیر دور و دراز را برایشان دشوارتر گرداند.

در آنجا خانه ای سازم ز الوار
میان دشت زیبائی ز گلزار
به هر ور رو کنی جادوی ازهار
افق روشن به دریا و ز اقطار

یکی سازم بَلَم از راش توسکا
روم بر صید ماهی سوی آنجا
بدون ترس و بیم و سوز و پروا
زنم چون جاشوان بر موج دریا

از آنجا که سودای دریا به سر دارد و از مسافرین دیار سرسبز شنیده که گیله مردان در سراسر سال از دریا بهره ی صید و صیادی میبرند، حتی به فکر این است که پیشه دوش را ماهیگیری انتخاب کند، چراکه تا بحال پیشه ی دیگری جز چوپانی و فلاچی نداشته و از این رو بسبب سنگین بودن این حرفه ها در پی یافتن شغلی مناسب تر باید باشد و بتواند که مدتی را هم با خانواده بگذراند و مثل پدرش، همیشه فرزندان را در حسرت باهم بودن نگذارد.

خنده دار تر اینکه حتی شنا هم بلد نیست و همیشه در گذر از رودخانه و رفتن به برکه سعی در گذر از نقاط کم عمق میکرد و سایر بچه های هم سن و سالش، همیشه به او میخندیدند اما او با کارهای دیگری سعی در جبران این ضعف خود در میان بقیه داشت.

به هر روزی دو صد ماهی گرفتار
ز خرد و کوچک و لاغر و پروار
برم ره توشه را من سوی بازار
به دست پُر روم بر سوی دلدار

یکی طوق طلا از بهر یارم
به گیسو تاج فیروزه گذارم
به کودک اُرسی رنگی بیارم
به لب ها هم گل بوسه بکارم

ز بهر یار خود من مادیانی
به روی کُرت بالا سایبانی
برای خود یکی اسب جوانی
برای بچه ها تخت روانی

روم آنجا به سوی شهر بالا
در آنجا می شوم مالک و آقا
به دورم کودکان خرد و زیبا
به بازی بر شنا بر سوی دریا

یکی افسر کنم یک مرد میدان
میان افسران یک گرد تکران
سواری پُر هنر در بحر چوگان
به کوشش برتر از ایل سواران

یکی عالم رود سوی دبستان
به علم و معرفت همواره کوشان
ز حکمت خود وزیر شاه دوران
شود فخر زمان و شاه اقران

یکی دخت جوان مثل ثریا
که رعنا تر بود از هر چه زیبا
میان مهرخان قوئی دلارا
دو چشم آبی اش مانند دریا

هزاران نوجوان سوی شکارش
که شاید همسری باشد کنارش
بپرسم من ز او ایل و تبارش
زنم بر ساق پا رُو سوی کارش

یکی شهزاده آید مو طلائی
لباسش اطلسی رنگ سمائی
به روی اسب زیبای حنائی
حریر یال او هم کهربائی

به دنبالش شترهائی پر از زر
جواهرها شده زیر و پس و بر
به خورجین ها شده ازهار و عنبر
به روی هر شتر بنشسته نوکر

شود دُختم اَبَر بانوی ایران
بزاید پور مردی شاه شیران
گلی آمیزه از گردان و شاهان
یکی اختر شود نامی به دوران

به گاهی هم روم من سوی دریا
روم جائی فرا از من و من ها
ببینم دختر شاه پری ها
بپرسم از لبش اسرار دنیا

از همان دریائی که قباد همیشه در آرزوی دیدن و رسیدن به آن بود داستانهای عجیب و غریبی شنیده است که بزرگترین و مشهورترین آنها داستان پری دریائی بود. موجودی خاص که گاهی چون طوفان و از سر خشم کشتی هائی را که محل زندگی او را نا آرام کرده بودند در می نوردید و غرق می ساخت و گاهی هم از سر محبت دریانوردانی را که گم شده بودند تا ساحل نجات راهنمائی میکرد.

بارها در کودکی خود خواب او را دیده بود و بر پشت او سوار شده و از دریانوردی با وی لذت برده بود و گاهی اوقات هم که کار اشتباهی می کرد دوباره خواب خشم و غضب او را میدید.

اما این بار که در رویاهای پس از این همه مشقت با او مواجه شده بود، می خواست همه سوالاتی را که خودش و قمری از پس یکسال جهنم روزگار از سر گذرانده بودند از او پرسد و احساساتی را که برایش نامفهوم بودند و بخاطر گنگ بودنشان از آنها رنج می برند را برایش باز کند. انگار فیلسوفی شده بود که برایش هزاران رخداد فلسفی همزمان چون کلاف های بهم پیچیده به وقوع پیوسته باشد و او از پی استادی میگردد که آن ها را یکی پس از دیگری و مو به مو رشته از هم بگشاید!

همه این ها را که از او می پرسد پری دریائی با نگاهی از روی محبت شگفت زده میشود که یک چوپان زاده ای بسیار دور از دریا چگونه از این همه افکار تاریک و روشن خاص برخوردار است و چقدر شفاف این همه گنگی ذهن خویش را تشریح میکند!

اما او را منتظر نمی گذارد و می گوید که دنیا را به مانند ابری وهم آلود و پر رمز و راز می داند که همیشه در حال زایش حوادث و اتفاقات تازه است و چون درد زایمان از سر گذراند و سیر بارید، دیگر از خود ابر اثری باقی نمانده و گوئی همه چیز خواب و خیال بوده است!

او انسان را نیز فرزندان این زایش میداند که در نهایت فاعل بر اعمال خود نیستند! از این رو همه چیز را بر مبنای سرنوشت از پیش تعیین شده ترسیم می کند که در بستر زمان رخ میدهد و دستی که همه این رخداد ها را بر هم میزند زمان است و زمان همیشه حال است و دیروز و فردا تصویری بیش نیستند که از افکار ما سرچشمه می گیرند و از قباد می خواهد که دیگر خود را انقدر بازیچه ی شدت و هدت افکار خود ننموده و انقدر به خود سخت نگیرد چرا که از این نوع سوالات او در سر هر کس دیگری نیز ممکن است باشد اما هر کس جوایی متفاوت برای آن ها دارد و در واقع هرکس با آئینه ی دل خویش به دنیا نگاه میکند و از دریچه منظر خویش درک مفاهیم می کند و در این رهگذر هرگز

جواب صحیحی وجود ندارد و بشر بازیکه ی جواب هائی هست که در پس خیال خود به آنها یقین دارد.

بخواهد گفت دنیا چون خیال است
یکی سوی کمال آن یک جمال است
چو ابری زایش اش اندر مثال است
کز آن زایش خودش رو به زوال است

بخواهد گفت دنیا بس یالاندی
ندانی چون شوی یا بهر چون زی
به تو جبری شده از آنچه آن بی
تو را بر بخت خود هرگز توان نی

بخواهد گفت دنیا هست "حالا"
گذشته بی اثر بر فعل ماها
در این دیگ بزرگ کار دنیا
خبرها کی کسی دارد ز فردا

بخواهد گفت یک خر خر بزاید
به کوزه آن شود کش آن تراود
کسی جز جبر مطلق می نراند
همان گردد هر آن ایزد بخواهد

ز کس دیگر مپرس اسرار دنیا
اگر او را هزاران چشم بینا
همه دنیا چو مه در توی شبها
اسیر رنگ احساسی به دلها

تو چون گرمی به سیب اندر میانه
که گرمی از برون را کو نشانه
به تو کلک زمین چون آشیانه
اسیر حد ز بی حدی ندانه

بخواهم گفت ای دخت پری ها
مرا بیرون بدار از سوز غم ها
در این دور فلک اجبار دنیا
بهار دلکشی ناز و فریبا

دو روزی من در این وادی بمانم
سلامت ده مرا با کودکانم
ز کار این جهان این را بدانم
سلامت بهترین در این جهانم

بخواهد گفت برتر از سلامت
بدانی چیست آخر با کفایت
خدا را هر که او موج کرامت
به "آرامش" کند روحش تمامت

تو بی پا باش و اما باش آرام
تو احوال باش اما باش با کام
ولی اما اگر سالم و برنام
کجا راحت اگر افتاده در دام

خدا را گر بود موج کرامت
به آرامش برد روح و روانت
ز هرکس بنگری برتر مقامت
که آرامش بود به از سلامت

کم کم دارد به مسیر غار نزدیک میشود و از کنار آخرین آبادی منتهی به کوهستان رد می شود که سگ ولگردی از سمت روستا عوعو کنان بسوی او حمله می برد و رشته ی افکارش را پاره میکند. هرچند با چخه چخه های قباد او را بی خیال میشود اما حالا که از فکر دریا و گفتگو با دختر شاه پریان فارغ شد، یکسره به فکر برگشتن و دیدن عزیزانش است.

میداند که در غیبت چند روزه اش، دل در دل قمری باقی نمانده است و تا او را با چشم خودش نبیند آرام نخواهد گرفت و مهمتر اینکه چند روز است از غار خارج نشده اند و شاید کمبودها و احتیاجاتی داشته باشند و رسیدن هر چه زودتر او به غار، آغازِ پایانِ تمام مشکلاتِ این چند مدت خواهد بود و خط بطلانی خواهد کشید بر تمام ناکامی هایی که آن ها را تا امروز از خوشی های ماندگار دور نگه داشته بود.

قدم هایش را سریعتر میکند و کم مانده تا پاهایش از زمین جدا شوند و روی هوا به سمت آنها حرکت کند. با اینکه چیزی هم برای خوردن ندارد و پس از جدال تن به تن و کوهپیمائی سخت و راه دور درازی که پیموده گرسنگی بیش از پیش بر وی غالب است اما فکر آینده هم مزید بر علت می شود تا نخواهد راهش را به امید تکه ای نان و جرعه شیری بسمت روستاهای اطراف کج کند!

دوباره همانند روزی که قمری را در لجنزار کنار مرداب پیدا کرده بود گوئی حسی پنهانی یقه ی او را گرفته و به سمت پناهگاه شان می کشد اما اینبار برخلاف دفعه ی قبل سگ وفادارش در کنارش نیست که بیشتر از او خود را به محل برساند.

چنین افتاده در افکار فردا
دوان بر پای خود بر سوی بالا
دگر دور از غم و رنج و بلایا
به فردا وصل آن یاران زیبا

به فردا من دوباره پیش یارم
عزیز و دلبرم اندر کنارم
چه زیباتر شود این روزگارم
به پائین خطه ای من پر در آرم

هنوز اما هوا تاریک و محزون
به لای صخره ها افتان و لنگون
به زیر پا شده دد جمله مغبون
ز قتل رهبرش دلخون و مجنون

دگر از رد پا رفته نشانه
به فردا من شوم بر آشیانه
به راهی نو دوباره من روانه
کنار قمری ام شاه زمانه

ببوسم روی ماهش را دوباره
ز دد گویم که قلبش گشته پاره
کنم سوی سما هر دم اشاره
ببین بر بخت ما روشن ستاره

اما همانطور که پری دریائی گفت انسان ها اسیر افکار خودشان هستند و از این رو باید تا رسیدن به دُردانه اش این فکرهای مزاحم را از سرش دور کند و در فکر خوشی هائی باشد که با از بین بردن ارباب زاده و یارانش، که قاتل عزیزان خودش و قمری بودند و مسبب بدبختی اهالی آن کوی و برزن، دیگر غم نهفته ها در دل قمری باقی نخواهد ماند که روز و شب چون خوره ای او را آزار دهد و زندگی را با تمام قشنگی اش به پیش خواهد برد.

روزهائی روشن در انتظار آنهاست و در پشت آن کوهستان سر به فلک کشیده ای که سراسرش را البرز میخوانند، با دار و درختانی سرسبز و شالیزارهای برنج و مزارع چای و مردمانی سخت کوش و دریائی بیکران که در آفاق با سرزمین های بیگانه می آمیزد و مردمان غریبه را بر پهنه ی خویش به بازرگانی و تجارت میبیند. مردمانی که هم دربینشان مازن و گیل وجود دارد و هم ترک هائی از آذربایجان و شوروی! او با اینکه هیچکدام را نمیشناسد و تا بحال ندیده، اما حداقلش این است که شور جدیدی در وی برای مهاجرت از سرزمینی که دیگر با آن بیگانه است در روی می دهد تا با تمام توان به سمت همان آینده ی روشن خیالی که پری دریائی می گفت بتازد و آن را به زمان "حال" که زمان واقعی است بکشاند و همه شادکامی ها را از آن خویش و خانواده اش کند.

هرچند سکنی گزیدن در غربت کار ساده ای نیست و مخصوصا برای قمری اما این زندگی فعلی آنها در آن شرایط دور از مردمان آبادی بدون یار و یاور و سپری کردن شب و روز را به تنهائی نیز روز به روز فشار روحی بر آن ها را بیشتر میکند و اولین فصل سرما که آن ها با هم هستند نیز در پیش است و خطرات همیشگی حیات وحش نیز از سوئی همیشه در کمین است و آنقدر ها هم به آن ها در بالای کوه و کنار آبشار فصلی در غاری تاریک و نمور خوش نمی گذرد که بخواهند بیش از این آن شرایط را تحمل کنند و این دوری از خانه و خانواده تا قدری هم آن ها را برای پذیرش سرآغازی جدید از فصل مشترک زندگی در غربت آماده کرده است.

به هر حال وقتی به سرزمین جدید و رویائی خودش کوچ کند، به یقین در بین نیکو مردمان، نیکوئی بیشتر خواهد یافت و چون که از محل تولد او بسیار دور هست دیگر کسی در پی گشت او نخواهد بود.

نگوید او دگر بال و پرم نیست
بگوید غم دگر اندر برم نیست
دگر اشکی به چشمانِ ترم نیست
به جز عشق تو دیگر در سرم نیست

ببوسم روی ماهش را دو صد بار
همیشه گرد او هم یار و غمخوار
به هر دم لذت چشمانِ دیدار
کنار هم قدم در راه گلزار

کتایون را روم صد باره قربان
به مویش بر زخمِ روبان و قیطان
به وقت شستن اش همواره عریان
به روی ناف او مستان و بویان

به هر جا من روم سگ پیش ماهاست
که او از جنس یاران تواناست
خدا خود شاهدی همواره داناست
که او در نزد ما همواره آقاست

برای سگ بگیرم یار و همسر یکی سگ بهتر از صد مرد اکبر که یار خود کند یک ماده مادر بزاید توله هائی بس قلندر

با اینکه او از شعر و شاعری چیزی نمیداند و فقط اقوال آهنگین شفاهی گذشتگان را که به رسم روزگار برایش سینه به سینه نقل شده از بر است و حتی برغم سبقه ای که از جدّ پدری اش که در دربار قاجار شاعر بوده و یا خاله ی مادری اش که او هم از لطیف طبعان زمان خویش بوده و در دوران گذشته این سبکباری خیال را زندگی کرده اند خیلی به سرودن شعر رغبت نشان نمی دهد هرچند که طبعی طربناک و متمایل به شاعری دارد که هر از گاهی سر از خفتگی درون بر می دارد، و از تکرار که خسته میشود، خود زبان به بیان می گشاید. حتی برای چیزهائی از قبیل توله های نداشته ی بوفو، که قباد در خیالش از ماده سگی که برای بوفو گرفته به دنیا آمده اند، می جوشد و بیرون می ریزد. همچون نو چشمه ای که خیال صاف شدن دارد اما هنوز پر آب و روان نگشته است تا به جلا و شفافی برسد!

همه زیبا و ناز و پا طلائی حریر کاکلش رنگ حنائی به چشمان آبی رنگ سمائی به سینه موی زرد کهربائی

حال که آخرین روستا را نیز رد شده و بسمت کوهستان کوچک تنهائی خویش رهسپار گشته دیگر خیالش راحت میشود که اندکی تا آسودگی، راه در پیش دارد و بزرگ ترین هدیه را که خبر رهائی از جور و ناجوانمردان است به همراه دارد و دیگر قرار نیست

شیر قمری بخاطر آشفتگی های درونش کم شود و دیگر قرار نیست کتایون گرسنگی بکشد و دیگر قرار نیست این تلخکامی و ادبار ادامه یابد و هزاران شاید دیگر که اندک اندک روی دیگر سکه ی زندگی را بر آن ها رخ خواهند نمود تا این به خود آمدن های از رویاهای دور و دراز افسردگی به همراه نداشته باشند و در شادابی و سعادت غرق شوند...

قباد در انتهای مسیر تمام شب را به شوق رسیدن عزیزان و با هر سختی که بوده است از میان کوه های سر به فلک کشیده و راههای خطرناک مال رو و گاهی از مسیرهایی که در آنها کوره راهی نیست همچون بز کوهی پیموده است و کم کم سپیده سحری دارد آشکار می شود و هر مقدار که به منزل خود در بالای کوه نزدیک می شود، در انتظار آن است که یاران را در پیشواز خود بر سر راه ببیند اما ظاهراً فراموش کرده که به قمری گفته است به هیچ صورت در غار را نگشاید و تا برگشت او از آنجا خارج نشود!

بدانم شادی قمری دو چند است
به شیر سینه اش دنیای قند است
صدای قهقهه در او بلند است
لبش از شوق دل مستانه خند است

هم اکنون گل زده بر روی گیسو
نگاه چشم او مانند جادو
به روی سینه اش آن دخت مهر و
نگاهش سوی من مانند آهو

نشسته پیشواز همسر خود
تن من را بگیرد در بر خود
دوباره "ما" شود با دلبر خود
چراغ خانه و تاج سر خود!

سگم آنجا به حال آنچنانی
به دیدارم کند او دُم تکانی
برم تنها وِرا سوی مکانی
نشانش می دهم یک یار جانی

حال که تیغ آفتاب برآمده و آسمان را در حال شکفتن است و فاصله بسیار اندک و دهانه غار از دور قابل رویت، قباد سعی می کند که با فریاد آن ها را از برگشتن خویش مطلع نماید. فریادهای قباد در دل کوهستان می پیچد و با تمام قدرت برای چندمین بار قمری و گاهی بوفو را صدا می کند!
نفس نفس می زند اما شوق دیدار و لحظات پایانی این همه انتظار چنان در هم آویخته اند که دست و زانوان قباد شروع به لرزیدن کرده اند و هر آینه منتظر تا که کسی از غار تنهائی بیرون آمده و او را در آغوش بگیرد.

هوا کم کم شده روشن ز انوار
منم آهو صفت در لای ازهار
تمام پیکرم در شوق دیدار
دو چشمم دیده و دیده چه بیدار

پگاهی بعد بالاتر رسیدم
به راه خود کسی را من ندیدم
هر آن بالا و بالاتر پریدم
به جز آوای برگی کی شنیدم

به فریادی زدم قمری مَه من
بیا اکنون کنار این رَه من
تو هستی افسر و ماه و شه من
دلیل قدرت آن چه چه من

صدا در کوه و کوهستان چو پژواک
خورد بر سنگ و خاشاک و خس و خاک
چو رعدی هر صدا در حال کولاک
به هر آوا صدا فریاد آواک

ز بالاها ولی صوت کسی نیست
صدای مهر یک آوا رسی نیست
به مشتاقی به راهم نرگسی نیست
صدای مهر کس در واپسی نیست

دوباره از ته حلقوم فریاد
کجائی ای گلم ای خانه آباد
بیا دشمن دگر شد خانه برباد
من و تو رهروئی شادان و فرشاد

به فردا زندگی خوب و قشنگ است
تمام اختران رنگین به رنگ است
به گوش بخت ما آوای چنگ است
از این شادی به دل آوای زنگ است

یک لحظه به یاد می آورد که خودش درب غار را به هر ضرب و زوری بود با سنگ و شاخه های درخت مسدود کرد و از قمری خواست تا این چند روز را که نزد آنها نیست از غار بیرون نیایند و فقط در صورت نیاز واقعی از غار بیرون بیایند، چراکه غذا و آب کافی را برایشان فراهم کرده بود. نمی خواست که این آخر کاری و درحالیکه دور از آن هاست، فکر اینکه نکند در فقدان وی بلائی سر آنها بیاید، او را اذیت کند و یا خیالات بد مانع از اتمام کارش گردد و راه رفته را بخاطر ظن و گمان های بی مورد برگردد. از این رو سبب بی جواب ماندن فریادهایش را می فهمد و در حالی که در روی ابرها پرواز می کند با نهایت شوق خود را به بالای کوه و درب غار می رساند اما در نهایت تعجب آن را گشوده می یابد و ...

رسیدم سوی بالا مست و شادان
رگم چون نبض کفتر تُند و پویان
تمام هیکم رقصان و لرزان
به شادی برتر از شاهان دوران

صدا کردم که قمری یار زیبا
عزیزم دلبرم ای شوخ رعنا
بیا پیشم در این روز مصفاً
بباید نغمه ها با ساز و خنیا

به دست من نی و تو غرق آواز
چو مرغ عاشقی در حال پرواز
به سازِ این جهان گردیده دمساز
بزن پائی تو ای گل واژه ی ناز

به رقص دلکشی شادی به پا کن
دو دستت سوی اخترها رها کن
خدا را توی دستانت صدا کن
ز طاق آسمان ماهی جدا کن

بزن ماه سما بر روی مویت
قباد تو شده اینک به کویت
کنم هر لحظه من مستانه بویت
به هرجا میروی سجده به سویت

ولی گوئی کسی اندر ورا نیست
ندا یا پاسخی بر این صدا نیست
کسی چشمش به راه بینوا نیست
کسی بر راه من دل آشنا نیست

دویدم سوی کلبه کس در آن نیست
دو نور اختر ماه جهان نیست
همان یار جهانتاب مهان نیست
ز مرد چشم آن شاه زمان نیست

اندکی که از خستگی و بهت قباد کاسته میشود و نفسش آرام میگردد، بر این باور که شاید به علت دیر کردن او، قمری مجبور به گشودن درب غار شده و برای مدت کوتاهی به همراه بوفو به اطراف رفته و باز خواهد گشت، دوباره به فریادهای خود طنین بیشتری میدهد تا اگر در آن نزدیکی هستند صدایش را شنیده و باز گردند. اما هر چه بیشتر فریاد می کشد و آنها را صدا می کند، بی اثر است و پژواک صدا در دل کوهستان پیچیده به دورها می رود و در فضا گم می شود بی اینکه حتی کوچکترین عکس العملی از اطراف در آن حوالی به چشم بخورد و یا صدائی شنیده شود!

قباد به داخل غار خیره میشود اما تاریکی داخل غار مانع از دیدن چیزی میشود، نگران و سراسیمه به سمت سرریز آبشار کوچک حرکت میکند که درست بالای غار است اما آنجا هم چیزی نمی یابد و دوباره فریاد می کشد اما خبری نیست که نیست! سراسیمه به طرف درب غار برمیگردد و کنار تخته سنگی می نشیند و منتظر بازگشت آنها می شود. سعی می کند که بد دلی را از خودش دور کند. سرش را به تخته سنگ تکیه میدهد و آسمان را نگاه میکند که به یکباره صدای بوفو از دور چون موج شادی سراسر وجودش را میگیرد.

از صدای عوعوی بوفو سر از پا نمی شناسد و تا برمیخیزد که به سمت صدا برود ناگهان انگار که زیر پایش خالی شده باشد سر می خورد و می افتد و یکباره از خواب سبکی که از فرط خستگی چشمانش را بسته بود بیدار میشود اما نه دیگر صدایی هست و نه صاحب صدائی!

چشمانش را میمالد و اندکی تار میبیند و دوباره پلک های سنگینش را بالا نگاه میدارد تا بلکه بهتر ببیند اما خستگی و خواب مانع میشود ولی برمیخیزد و بسمت آبشار برمیگردد و دست و صورتی با آب می شوید و مقداری آب که نوشید برمیگردد تا درون غار به استراحت پردازد و منتظر بازگشت آنها بماند.

دوباره داد کردم قمری من
بیا پر کن همه بی صبری من
تو ای اوج بلند شعری من
تو مهری کن به این بی مهری من

صدا اما میان کومه پنهان
نشد آوای من بر نغمه مهمان
تو گوئی ناله ام چون آه مستان
شده همخانه ی خار مگیلان

هراسان راه جستم توی آن غار تمام دیده ام بر شوق دیدار ولی خاکم به سر با دیده ی زار ز خون در هر طرف گردیده آثار

در هاله ای از سرخوشی بازگشت موفقیت آمیز از انتقام خون بیگناهان و بهت غریب فقدان قمری و کتایون و بوفو در غار، قدم به درون آن می گذارد و ابتدا با تاریکی درون غار مواجه میشود که چشمانش اندکی که بدان عادت کرد دیوارهای غار را می بیند اما چیز محسوسی مشاهده نمیکند و تا انتها پیش میرود ولی باز چیزی نمی یابد. جز اوضاع بهم ریخته و آشفته که زیر قدمهایش چیزهایی انگار خرد میشود و یا له میگردد!

کورمال کورمال به سمت اجاق خاموش می رود و سردی آن حکایت خاموشی حداقل یک روزه ی آن دارد. بلافاصله کبریتی در میآورد و تاریکی غار را اندکی روشن میکند و با نگرانی به اطراف خیره میشود ولی چیزی نمی بیند.

کبریت رو به خاموشیست و کبریت دیگری می کشد و زیر خاشاک خرده ریز می گیرد تا آتش زبانه کشد. مقداری از شاخه های ریز و درشت را بر روی باقیمانده ی نیمه سوخته ها می گذارد تا آتش جان بگیرد. گرمای شعله ها صورتش را می نوازد و آتش زبانه می کشد و شعله ها بالا می گیرند و درون غار به یکباره روشن میشود و قباد رخ برمیکرداند تا به درون غار نگاه دیگری بیاندازد که صحنه ای ابدی چشمانش را پر میکند!

قباد در نهایت ادبار و با بی باوری سرش را به اطراف می چرخاند و در دو قدمی خود سر بریده قمری را می بیند که بر زمین افتاده و چشمان زیبای او را از کاسه در آورده اند. گوشت های صورت او خورده شده و اگر مو به سر نداشت قابل شناسائی نبود.

از شدت ترس چند قدم عقب می رود تا پایش به موجود دیگری می خورد. در آنجا جسد دو گرگ مرده را می بیند که در خون خود غلتیده اند. جسد بوفو هم به صورت دریده شده در گوشه ای افتاده است. استخوانهای جسد قمری در آن طرف تر هست. بدن زیبای او را گرگها دریده اند. شکمش پاره و استخوان های دنده هایش پیدا هستند.

دو پای باریک و درازش دیگر فقط دو استخوان خشک و خون آلود هستند که تمام گوشت و پوست روی آنها توسط گرگ‌ها بلعیده شده‌اند. از کتایون اثری نیست. ظاهراً گرگی درنده او را یکجا قورت داده است، زیرا لباسهای خون آلودش به گوشه‌ای افتاده‌اند.

دیگر حتی قباد اشکی هم برای گریه کردن ندارد. دیوانه وار به هر سو می‌رود و با چشمان بسته باز استخوان‌ها را جمع‌آوری می‌کند. به سرعتی که قابل تصور نیست گودال قبلی را از خاک خالی می‌کند و تمام استخوان‌های باقیمانده و لباسهای قمری و کتایون را همراه بوفو در گور می‌افکند و در همان حال به بوفو التماس می‌کند:
_ مواظب باش که استخوانهای قمری را گرگ‌ها نخورند!
از آوردن نام کتایون خودداری می‌کند چون جز چند قطعه لباس خونین چیزی از او باقی نمانده است.

خدایا یک طرف سگ دل دریده
به یک ور قمری ام هم سر بریده
کتایون نیست آنجا آرمیده
دو گرگ نفله هم بر خون چمیده

دو پای دلبرم همچون عصائی
تهی از بار تن در بی نوائی
در این دنیای سرد بی خدائی
غذای گرم گرگان کذائی

دو چشمم خشک مانده در پیاله
فلک تیغ خودش بر من حواله
درون حجم تن در خود مجاله
میان فکر من کنکاشِ ناله

دوگاهی مانده در خود همچو مجنون
اسیر خسته از آوار دُورون
به دل انباره ای از زخم پر خون
گهی چون چوب و گه نالان و لرزون

خدایا کار این دنیا یالاندی
بلند و کوچک و بالا یالاندی
گذشته با همه فردا یالاندی
نفس در خانه ی دلها یالاندی

خدایا جمله ی عالم یالاندی
تمام قصه ی عالم یالاندی
سرود خنده ی عالم یالاندی
حضیض گریه ی عالم یالاندی

جهان هیچ و جهان هیچ و جهان هیچ فلک هیچ و جهان هیچ و بشر هیچ چو دنیا هیچ و عقبا هیچ و ما هیچ تمام هستی و نیستی همه هیچ

قباد شروع به ریختن خاک بر روی باقیمانده اجساد عزیزان خود می کند. غم از دست رفتن بوفو کمتر از قمری و کتایون نیست و از شدت علاقه و حرمان او را هم با قمری در یک گور کرده است تا شاید در آن دنیا دوباره با همدیگر متولد شوند. تمام گور با خاک تربت پر می شود. قباد دوباره نی بدست گرفته و با آوای محزونی که از ته گلویش در می آید می خواند. این بار خواندن او کوتاه است. وقت زیادی برای ماندن او در این جهان باقی نیست. اصرار دارد این شعر را دوباره بخواند:

جهان هیچ و جهان هیچ و جهان هیچ فلک هیچ و جهان هیچ و بشر هیچ چو دنیا هیچ و

قباد صدای خود را تا اوج آسمان بالا می برد او دیگر به خوبی سنگ ها و سبزه های زیر پای خود را می بیند و میداند که ثانیه ای بعد به قمری و کتایون و بوفو می پیوندد .

چو دنیا هیچ و

صدای افتادن جسمی سنگین بر روی زمین به صورت پژواک در تمام کوهستان می پیچد.

چو دنیا هیچ و

پرنده کوچک که هنوز بر شانه ی قباد نشسته است با قطرات ریز درست به اندازه ی جثه ی کوچک خود، بر بالین دوست از دست رفته ی خود نشسته و نمیداند که آدم ها پرواز بلد نیستند!

چو دنیا هیچ و

و سالهای دیگر لاله ها هر کدام در تن خود قطره ای از خون قباد را دارند.

تمام ...